بختها را بدل کند عونش — ضعف پیری بزور برنائی

جرم پوشش است هر قدر گوئی — کام بخشش است هر قدر خواهی

دامن همتش نیالودست — بتمنای مالی و جاهی

سائلان درش فرو مانزند — سر همت با فسر شاهی

ساکنان دیار حرمش را — گریه طوعی و خنده اکراهی

بجلالت یک سلحوش آرد — لبش از یارب سحرگاهی

عنکبوت دیار همت او — ندهد تن به ننگ جولاهی

گل روی ریاضهاش ازانک — از برون لعل و از درون کاهی

بر حریر شکستان حصیر — ننگ فرمای نقش دیباهی

صف اعداش نصیب ارذال — چون مقالات کذب افواهی

همتش چنین درم نثار کند — نه شود پر ز شنیزه چون ماهی

بی سامان نسیم روضهٔ او — که بود مایهٔ دل آگاهی

از دیار سحر بکشور صبح — نشود قاصد صبا راهی

از اثر او فتاده بود مرا — گریه و نالهٔ سحرگاهی

مرقدش تا نکرد جلوه بکرد — تنگ بر تشنگی آه من آهی

ای خدیوی که ترک صبح تراست — یکی از بندگان درگاهی

سد اللهی و صلابت تو — کرده تنگ شنیزه را کاهی

شیر گردون چو صولتت بیند — ترسش آید ز الدف روباهی

دل برون نهد از طریق تو کام — گر نباید ز خضر گمراهی
تو نصیبی در اجتهاد امور — دیگران جمله مخطی و ساهی
هر چه جز وصف تو همه هذیان — هر چه جز مدح تو همه واهی
نیشتر گردد و بدل شکند — حسدت را ز خیال بدخواهی
صرفهٔ جان بوادی شوقت — رسم نادانیست و بیراهی
بهوس در ره غلامی تو — سر بنازد کسی زهی داهی
یا وصی النبی بدرگه خویش — برسان گرد این رخ کاهی
خضر شوق توام دلیل بس است — کو قرین فال بخت همراهی
طالب از ره اختصار درآی — که بود زیب قصه کوتاهی
تا زبان یابد از غذای سخن — لذت شامی و سحرگاهی
همه از شکر ثنای تو بار — نطق را قوت سالی و ماهی

دلی دارم از بود خالی نمودش — عدم را رشک خندد بر وجودش
جز این سینه داغ پرور ندیدم — کبابی کز بوی گل آید ز دودش
مرا پیراهنی همچو مژگان عاشق — نگردد بهم آشنا تار و پودش
ز روشنگر از خجل زانکه دارم — بر آیینه زنگی نتوان زدودش
بنوعی پشیمانم از گل پرستی — که گر شعله بینم نمایم سجودش
غم هیچ کم زد فرستاده گیتی — همانا بجوش است دریای جودش

مرا نیش از آن دیر یابت مقصد | اگر گوشش بدست آورد زود زودش

دو دیده از کفم شد نیل و نیلوفر ازین | بشکرانه سودم بروی کبودش

علم گشت چون عنبرین تیر آهم | فتاد از کف صبح سیمین عمودش

نبود گر بنه در گوش نجم | ز فریاد من دیده کی می غنودش

پرستار آن آتشم از نه دل | که شکل شب مشکین بود دودش

شناسای دو دل نغمه داند | که مطرب بکف عود سوزیست عودش

غزال غزلخوان ما گوش الله | بدل ناخن تیر زد بر سرودش

فلک شور سر گرد در چنبره دی | من آوردم از اوج عشقی فرودش

دل از ضعف می خوردم خویش نیز | تسلی نمودم بشرب الیهودش

فرو نیست او در صف عشق ازیهات | دریغا زبانی که نتوان ستودش

من از می نیارم ستودن امین پس | که از دور بینم فرستم درودش

زبانهاست در عشق اما زبانی | که قربان شود کاروانهای سودش

بدستم گر افتد فراق سیه دل | منش سیلی کنم جامه بر تن کبودش

کنه چیست در ملک دل آرزو بلا | که راهش آزاد کان جهودش

درخانه چشم ما راست قفلی | کری معجز شوق نتوان گشودش

غمت جانم از تن ربود و دل از جان | من از دل ندانم که از من ربودش

هم از گرد دامان آهم فتاده | متاع چین هند در جیب جودش

هم از خاکپای شکم صفاهان | کشد سرمه در دیده زنده رودش

باهمه سر بلکم

سهیل است شکم پای تو دلف ‏— همو طی بر قربان شود صد صعودش
زبس جا بزیر بست جسم نحیفم — برد رشک بر ناتوانی حجودش
نبیم بیت در کعبهٔ محض لافی — بهر دعوی ستوران آزمودش
زبس درزه خاکم اگر گرد خاطر — نه کوهی که رفتن توان زود زودش
غمی گر شود وارد کلبهٔ دل — عرق ریز گردم ز شرم ورودش
تراز حیث رشک خطا رکوی — که عطار در ره ون دیدن سودش
مجر صندل و عود عطار گیتی — که از نعمت صندل زکات عودش
ندانم چه دهقان کرشته نخستم — که هر دانه کشتم تاسف درودش
ز حد میبرد طول افسانه طالب — ندانم که این ذوق هذیان فزودش
بگفتار گرمست ما با طبیعت — کشیدست دامان ز جنگ خمودش
تو در تار ز خش فصاحت که گردد — خموشی عنان کش گفت و شنودش

دلم با جمله اعضا سر گرانست — بغیر از لب که راحتگاه جانست
چسان مستور ماند شاهد راز — مرا دل خویش نزدیک زبانست
زدست هر نسیمی عاشقان را — شکست چند اندر استخوانست
بعشقم بو چندین بعد حرب — ورانها جان خشکا در میانست
زبام سعی تو اهل داد ارزشت — که گر نزل سبک محمل گرانست
اگر شد محرم در دشمن عجبست — دل ما از قدیمی خاندانست

چو بینم خاک راهش برکنم چشم — تو پنداری ز چشمم سرمه دان است
زبس بر توسن مستی سوارم — دم مارم به تکلیف عنان است
مرا از آتش دامان و رخسار — گیاه خنده یعنی زعفران است
شفاعت کن دلم از آتش هجر — که غمهای ترا از راستان است
اگر غم را کنم عزت مکن عیب — عزیزش چون ندارم میهمان است
چرا از پهلوی خود نوشش قوت — هما خود زیر پشت استخوان است
کمان حلقه نبود خالی از زور — مرا حیرت نقد عاشقان است
بیا و نغمه بیگانه بشنو — که این بلبل غریب گلستان است
بیا از نظر زان عکس رخسار — همه آیینه‌ها آیینه دان است
جهان بگرم ز انسان شد از ضعف — که یک مو بر سرم صد سایبان است
زبس گرد از رخم بنشسته گرد — تو گویی آستینم آستان است
نشینم چون هما بر شاخ پرواز — مرا از شهپر خود آشیان است
تو صید رشته خود باش زاهد — که زنار من آن موی میان است
بیا زار رواج نظم طالب — ز یوسف کاروان بر کاروان است
متانت را به شوخی داد ترکیب — دلش یک پیر و طبعش صد جوان است
چرا گوهر نیفشاند ز دستش — بدامان محیط بیکران است

سخن دان اعتماد الدوله کز کلک
زبان خویشتن را ترجمان است

هنر برش

ز هر برش نیچه بوسد کان لعل
سیه شیر قلم را نیستان است

بفرق چرخ از آن ننهاده نعلین
که نعلینش کلاه آسمان است

هزار انگشتش یک شاخ گل آمد
که بر وی بلبلی را آشیان است

ز آب گز لکش در جدول کلک
ز رشک دیدن گوهر روان است

قلم چون قط کند از آب تیغش
نقیض احباب و اعدای کمان است

گر گردد ز نیش همچون ماهی خضر
سقط گو ماهی از استخوان است

ز تیسه روح سکندر شاد از آنست
که دستورش ارسطوی زمان است

ارسطو خود که باشد در مقامی
که نسبت با فلاطون در میان است

بآن آباد عدلش بعد از گرگ
گران از خوردن چوب شبان است

سبک چنبر گرفت آن خنصر آرا
بکنبی را که در زیرش جهان است

از آن انداز دستش بر روی دشمن
که تیغ آن خامه را آب دهان است

همی تا باد پای سرکشش چرخ
قضا را زیر عنان فرمان عنان است

سمند دولتش در زیر ران باد
بتوری که کلکش در زبان است

منم امروز در نشیمن خاک
سرمه چشم شاهد ادراک

شهسوار دلاور طبعم
رخش فطرت جهانده ز افلاک

کلک صیاد نیفه ام ز رقم
آهوی مشک بسته بر فتراک

هم زبان هم زبانه قلم
در بیان چست و در زبان چالاک

تشنه چون آب شعر من نوشد — بر لب از بیم خضر مالد خاک
دست آلوده خاطران نرسد — فکر بکر مرا بدامن پاک
سوزم آسان بسان هیزم خشک — زین زبان چو شعلهٔ نمناک
قلم از دوده زبان من است — همچو تیغ از قبیلهٔ اتراک
نکند خشک چشمه بی آزرم — آبروی مرا بعنصر خاک
هست شعرم بلند بی دعوی — تا عدم نرم گوی بی عراک
بسکه بر تن چو عندلیب بهار — عضو عضوم لبیست زمزمه ناک
نشناسد کسم ز بلبل اگر — گلبنی را نشیمنش بسماک
کند سیر از گرانی گهرست — قلمم همچو پای آبله ناک
گرفت نم ز آتش آب سخن — سکه بادم درین خزینهٔ خاک
هیزم خشک تر برون آید — از دهان زبانه چون مسواک
شعلهٔ طبع شیرگیر مراست — سبلت روبه چند خاشاک
مانی از نقش خاطرم بیند — لوح خود ز آب دیده سازد پاک
در مقامی که با تصور دوست — خلوتی داشتم ز تفرقه پاک
عقل تازی زبان بگوشم گفت — چون ز خلقم بدید وحشتناک
ان تشبثت باختلاط الورى — فتحمل خشونة الاشواک
آتشم نیست بیم سوختنم — خرمن شعله را ز برق چه باک
نی کلکم همی گهر طلبد — دیت خون ز خنجر سفاک

گذارم نهانی

از زمینهای تازه شعر مرا / آستین پر ز قبالهٔ املاک
کرده در بحر گوهر سخنم / شاخ مرجان نبایت خاشاک
فلکش بهر کل وجود کند / رقمی کز زنم بصفحهٔ خاک
هم بعهد رطوبت سخنم / شده آتش بغایتی نمناک
کردم از رشک آب خضر زند / دم با مداد کون سگاک
خود پسندم مخوان ز بیت بکوش / نازنشم از طبیعت دراک
چون بنازم بخود ز بافته ام / نظر از نور دین ادراک
عقل کل اعتماد دولت و دین / کز خرد رابدوست امساک
همتش در کمان کروه نهد / نه فلک را چو یک غلوله خاک
بکند بی اشارهٔ غضبش / لب آتش نمکچشی خاشاک
دیدن خصم زیر خنجر او / چون نگین زیر خامهٔ حکاک
از درنع جدای تیغش / بخیه دندان فتاد بر لب چاک
با وفاق طبیعت از افیون / نشئه باده میکند ادراک
بوستان با حمایت خلقش / از شبیخون دی ندارد باک
کوس آوازهٔ اتش رخش سمک / راز گوید همی بگوش سماک
چون بنا برا کشد عنان رقم / خامه بر زلف حور ساز دپاک
سیم رایج شود بعهد کفش / فلس ماهی بکیسهٔ سماک
آنچنین کز لطافت عهدش / فاش کرد این جواهر ادراک

چه عجب گر صدای پاش شنود / گوشش هوش از رسیدن تریاک
وقت ایثار چون سحاب کفش / گوهر افشان کند صحیفهٔ خاک
بحر در خود گریز دار خجلت / همچو چشمی که در شود نمناک
با شکوهش نیارد آنکه ستیزد / یک سخن را بصد خجلت فراک
مهر او ذره ایست در عهدش / گر کشانید فی المثل تاک
پیش طبعش مصنفات خرد / هست فی الجمله مایهٔ ضحاک
خصمش از زعفران چهره خویش / بیند از آب دیده نمناک
در دلش زان نشاط خنده زند / چاک مانند غنچه بر رخ چاک
زلف معشوق را برات روی / قلمش باز دارد از پیچاک
بر سر حاسدش سیاه و پیان / ابر ادبار در ترشح خاک
گوش دریا چو در عهد کفش / سفته گردد در طعنهٔ امساک
بوالعجب خوشه ایست قدر کش / که از او بر خلاف خوشه تاک
کرسی قند از نم خویش / مهر دیگر بروید از فتراک
روی خصمش ز سیلی آب بد / چون خوارج ز ماتمش دلاک
ای که در زیر سایه علمت / سایه را ز آفتاب نیست باک
یاد رمح تو آب گرداند / مهره در مغز افعی ضحاک
پیش عدلت بیا هنر از زمان / شغله گوید چو شمع آمد خاشاک
تیغ رای تو فارغ از صیقل / همچو دندان گوهر از مسواک

گر ز افیون دولت تو خورد | بحر با جمله ظرف بیم خوراک
چه عجب گر نماید از رستی | جیب جیحون چو قطره تابد این چاک
لابه جا بسد تو شد هر عجز | بر حران تو اضیع دلیل امساک
حاسدانت بسوی ملک عدم | بر نورد زند چابک و چالاک
همه دستارشان پر از ثبت عقد | همه نعلینشان گسسته شراک
بس که می بر شخص همتش تیز است | بوی می می توان شنید ز تاک
خصم چون یار خنجر تو کند | همچو نافش جگر شود کاواک
سبز فام از تناول زهر است | روی دریا بگونه افلاک
یا که گردید بحر آشفته دل | زر نهیب کف تو زهره تراک
در زمان تو گر چراغ عدل | بوستان از خزان ندارد باک
دزدان
سر خوشند ... از تن | برکند باغبان ز پنجه تاک
گرفته لحظه ز بزم تو در | شاهد عیش زهرت بیم هلاک
ای نمود از بحش قلمت | گردش کارخانه افلاک
در یقین تو شک نمود حسود | آنکه نشنید بوی از ادراک
عقل حیرت گشت اگه از سر خصم | بانگ بر زد که لعن بر شکاک
خامه گوهرین خوراک تر است | نیک زیبنده عنبرین پوشاک
حاسه خس طبیعت تو بود | خوشه چینی که خرمن امساک
تا بود نوع دهر زنگ آمیز | از تقاضای انجم و افلاک

بی چهره بدسگال ملک تو باد ‌ نقشش مانند سایه بر روی خاک

ای مرغ صد زبان ز چه خاموش چون منی ‌ گویا که تو هم ز غصه بیابان گلشنی

جانی هم ز دست بکوشش آسوده دارمان ‌ ای آنکه روز و شب پی آسایش تنی

ز ما کناره جوی چو عشق از هوس کرا ‌ آلوده دامنیم و تو آسوده دامنی

می چینی چراغ چون ز تن دیگ تیره دام ‌ تو چون ستاره سحر از دم روشنی

پیچم فسرده ام ز تو ای روزگار نیست ‌ می آتش است سنگ و تو آب در آهنی

یک لحظه بی خیال تر تشنه نکوی ‌ چشمی نهی تو یا تره ابر بهمنی

هان ای تن که خسته چاک دلم ز تو ‌ دارد امید بخیه در رنگ گل سوزنی

در شسته خانه فلکم زان روز کار ‌ زان کام تیر را نشناسم کمانی

پیچم سرای هستی و گویم بزیر لب ‌ کای کام اژدها تو چه زیبا نشیمنی

ما دوستیم هدیه ما اضطراب کن ‌ آسوده کی فرست تا بنهاکر دشمنی

هرگز بلذت تو کباب نخورده ام ‌ دل نیست ای تو سینه مرغ مسمنی

انگشت ذوق بر نمک اضطراب زن ‌ تا همچو دانه سبحه آرام نشکنی

تا بشنوی فغان کسی هرگز ای سپهر ‌ خوابیده گوش تیز ز ستور لگد زنی

ای غنچه بی دهان که ز تنگی گل لخندم ‌ دود دلی تو یا مژه چشم روشنی

آخر شعله سیکنی ای دل تنگ درنشان ‌ سر بر بدار کرد ز هر دو چرخ تنی

خلوت سرای آتش و غلطید خاک ‌ تو خاک نیستی بچه علت فروتنی

بیار که

با تیرگی بباز هر این جان شمع وش — شمعیت کشتنی و چراغیت مردنی
امروز طالب از چه زبخت نشسته ز حرص — چون عنکبوت کرد تمنا همی تنی
فارغ نه ز زادن اطفال ننگ و عار — تا حرص شوهرست تو او را همی زنی
چون سر درآوری بمیان مجردان — یکتن چه بنت دو جهان را تو کردنی
چون دانه قره باش بده تن بجمع مال — کلکا رخورشه چین دو جهان هم تو خرمنی
بی نور نیست شمع ریاضت دلیل نیست — حاصل چه هیچ ز همه جانی همی کنی
منقار تیز کرده پی چیدن تو مرگ — آری اجل کبوتر و او را تو ارزنی
بر عاقلی بنازی بسیار غافلی — از زیرکی ملاف که بسیار کودنی
زالی نه بعرکه اما نبرد حرص — آماده مصاف هزاران تهمتنی
ای تن زپا فتادی بار آز سرکشی — وی بخت سرکشی بگذر ز توسنی
چون کافرت بکعبه اسلام نیست جای — تا آرزو پرست تو او را برهمنی
زخم قبول عشق بود پوست بر بدن — دانه همی زیاد تو در فکر جوشنی
طوفان حادثات شود خیزی از زمی — نشنیده ز تنور حوادث نه بهمنی
غول از تو میگریزد و ابلیس میرمد — کیش هر دو را بوادی تلبیس رهزنی
ای تیز دست تا دره حکاک روزگار — کز بس وقوف در خور سیاره کندنی
روی خیال او نخراشی بهوش باش — دل پاره نیست عقیقی که میکنی
نشکفت در فضای تو یک دل بهیچ باب — ای زیر آسمان تو چه دلگیر مسکنی
دل سوزد از حرارت غم در برت چو شمع — از بار غم گرانی بار آهنی

در گوهر تو شادی و غم هر دو مدغم است | در نغمه‌اش نغمه و در حزن شیونی
زاغی برنگ اصل و از گونه گون هوس | ما ما که شاه بال تذرو و نکو نی
خاکت بفرق این همه لاف و گزاف چیست | یک قطرهٔ پلید تهی این همه منی
در نطع شیر جلوه نمای و زیر پوست | از دام جسته روبه پر حیله و فنی
هر جا پر ملایکه سوزند آتشی | هر جا چراغ خلق فروزند روغنی
ظرف دهان خویش پر از خاک تیره ساز | گر بهر سرمه سائی ادبار هاونی
از تو چراغ گلستنیان بی فروغ است | در گلشنی و همه صفت باب گلخنی
در دوزخ نفاق مربع نشین بباش | گر خیل ساکنان بهشت مثمنی
در غیر حق بهر لذایذ چو عندلیب | اما چو حرف الحجی بیان آمد الکنی
خود را هوی ناقص و رنگ سیاه فام | عنبر منه لقب که بتحقیق لادنی
گولان و ابلهان همه نقش مراد خویش | بر آب میزنند تو بر باد میزنی
کشتی نصیب تو زان شد که از غرور | کشتی نشین با چو سنگ فلاخنی
هر چند سکیم نظر اندر شعار تو | نه کافری نه گبر نه ترسا نه مؤمنی
نی نی غلط سرودیم این نوای تلخ | شیرین کنم زبان که نه تلخست گفتنی
حاشا که بر تو طعن تعلل روا بود | کازاده‌تر ز طایفه سرو و سوسنی
دردا که حال کی بمیان نیست ورنه فاش | تو یوسف مقید در چاه بیژنی
طالب بدهر نیست شناسای گوهرت | زان چیز خرف فتاده بهر کوی و برزنی
جوهرشناس داند و کی اندرین بساط | با گوهر سخن تو چه فیاض معدنی

بادا

باد ای چراغ خاطرت انجم فشان هست   این شمع بزم را بوجه تو روشنی

چو خامه راست کند جمله کارها شمشیر   که کارها گره است و گره گشا شمشیر
قدم بکار رود نه زبان بوادی عشق   گره بپای بریدن توان نه با شمشیر
ببر ز خلق که با بی‌بها نبرد خدای   نه از بریدن یابد همی بها شمشیر
بجامه کار میسر شود ولی نه چو تیغ   بلی کجا دم برش نی و کجا شمشیر
لطیف کرد و بپای از گزند زبان   که هیچکه نبرد بدست روح را شمشیر
ندان بکمر که نبر رشته بموی میان   برست طرف کمر گنج و اژدها شمشیر
چنانکه گرسنه مور قلم بذوق خورد   توان ز دست تو خوردن باشتها شمشیر
ترا است لاغره چون ذو الفقار حیدری   که پیش او همه نیشترهاست تا شمشیر
اگر بنوک قلم بسته کارها کلک   وگر بقبضه شمشیر بسته با شمشیر
چو نوک آن قلمه سازد بغمزه ناخن   کند جراحت آزرده تو بیا شمشیر
بهم رعونت و دیوانگی نیاید راست   بلی ز آینه دورست ملا تا شمشیر
به تیغ ختم شود کار خامه عقل کواست   که ابتدای قلم راست انتهای شمشیر
زبان هر آنچه نیارد ادا نمود نطق   بیک اشاره ابرو کند ادا شمشیر
نهفته نرگس او غمزه در غلاف نگاه   چنانکه درج نماید در عصا شمشیر
هنر بکار نه زینت بود که تا آهن   قند بدست نشانند تا طلا شمشیر
بپای خانه هستی ز روشت پا بر جای   اگر چه هست کلید در فنا شمشیر

میان تیغ و زبان فرق این بود که بدل
زبان نهفته زند زخم و بر ملا شمشیر

بدون تیغ ظفر در فضای هم نرسند
بدین دلیل بود مایهٔ بقا شمشیر

ز آب او شرر فتنه بفسرد چو جهید
زمانه را بود از آتش بلا شمشیر

منور جوهرش آرد بدست مهرهٔ فتح
اگر چه هست یکی مار جان گزا شمشیر

سپید سلطنت و روشن دل است و تیز زبان
بیان خضر زهی پیر با صفا شمشیر

چه در جهاد و چه در خطه چون عصای کلیم
نموده همرهی دست مصطفا شمشیر

برای شربت خونی ز رفع تیغ آمد
زند بر آتش و بر آب جوش را شمشیر

کند خلال بر آتشی ز استخوان عدو
بدین شفقت حاصل کنند غذا شمشیر

دم جهاد سلوکش بود بسمت صواب
عجب که گام زند در ره خطا شمشیر

نکرده ترک ادب غیر از آنکه آرزو داشت
ببوسه تارک سلطان اولیا شمشیر

علی عالی اعلا هزبر بیشهٔ دین
که در کفش بود از قدرت خدا شمشیر

غضنفری که بسر پنجهٔ شجاعت او
بروز معرکه چون کرد آشنا شمشیر

بود محال که تا بر بدن کند تکبیر
نبود چو جوهر خود از کفش جدا شمشیر

ز هول نعرهٔ تکبیر او عجب نبود
که میل سر بکشد بود در کف قضا شمشیر

اگر شتاب کند ابروی سیاست او
بباد حمله بگرداند آسیا شمشیر

چو شد شهادت عدلش دهد بصدق زبان
عصا مثال بر آید ز اژدها شمشیر

میان باطل و حق تیغش نماید فرق
بدان شتاب که عضوی کند جدا شمشیر

ز برق و تشنه خود خصم گشت خاکستر
گران شهند دلیران او جلا شمشیر

بدانش

بدست او بکر آندم ز پای بنشیند — که رعشه رعشه شود چون هزار پا شمشیر

حمایلی حرکت زان کند بمبارک او — کرمی نیابد در خصم استوا شمشیر

ز بوسه که بتبارک زدش بتبرک او — هنوز بر دهنش نشین است از حیا شمشیر

زهی عدو فکنی کز نهیب نعره تو — بدست خصم تو گردد چون عصا شمشیر

چنین چو رشته تاری نمی برد ز عدوت — بدان رسیده که تا بت وفا شمشیر

دم عتاب تو با اهل فتنه گر بندازی — چو روز برق همی بارد از هوا شمشیر

ز بسکه خون عدوی تو میخورد دیم است — که تهلا زند از کثرت غذا شمشیر

عدو ز بیم تو وقت گریز می بندد — برای قطع مسافت به بند پا شمشیر

نیام تیغ تو مانا دریچه اجل است — کز ان بخصم نماید همی لقا شمشیر

ز خون خصم تو گلگونه زیر دار رخسار — نگار بسته عروس فتح را شمشیر

دم معارضه از دشمن انتقام کشد — جدا زبان عتاب تو و جدا شمشیر

چنانکه بوسه رباید تصور از لب یار — مجاهدان تو گیرند از هوا شمشیر

چو با خوارج خصم تو آشنا گردد — بهیچ دم نتواند شدن جدا شمشیر

نتیجه عزت و کرم از یک قبیله اند از آن — بود بطبع تو نیکوی با سخا همشیر

ز روی خصم تو صد بوسه میرباید فاش — بهر بهانه که جا میکند جدا شمشیر

ز بس گرفته سراپا نگار زنگاری — بخون خصم تو دستیست در حنا شمشیر

بدست گنج فشان تو داد گوهی داد — همین بود ز کفش سعی مرحبا شمشیر

چو راز سینه دشمنان در ظهور زند — ز شوق خصم تو نپذیرد خفا شمشیر

اجل بلارک خونریز چون کشد ز نیام — کشد چو دست تو بر نیت غزا شمشیر
کمر مرا او راند و نیام زندان است — ببند و ز زندان ها کی کشد خفا شمشیر
چه مزرعیست ترا کینه زار سینه خصم — که چار فصل درو میکند چرا شمشیر
بپیچ دست تو گردید است دریا ورز — ازان بخون عدو میکند شنا شمشیر
کند همیشه قناعت باستخوان عدو — بدین چه خصلت نیکوست پارسا شمشیر
هما برآمد گوی ز بیضه پولاد — ویا برآمد از بیضه هما شمشیر
بعون دست تو بیخوف باش عریان — شود معارض ضد همچنین قبا شمشیر
بمهد امن و امانست دهر از آنکه چو دید — زبان تیغ ترا کرد فتنه وا شمشیر
عدو ز بیم سوی سجده از پناه برد — شود بقبلتش نیهای بوریا شمشیر
بدور عفو تو بنویسد از گناه کجه — بنان کاتب اعمال را ز شمشیر
ره عدم مثل بحر باشد و خون آب — سفینه پیکر خصم تو ناخدا شمشیر
سوی جوارح خصمت بگرگان خدنگ — هم از زبان صد آمیزند صلا شمشیر
جز استخوان عدو هیچ طعمه نستند — همای است آنکه تو داری بدست یا شمشیر
صداع خصم ترا تیغ میکند زایل — بلی بلی بود این درد را دوا شمشیر
بقصد تنش ز تن خسته رو بگرداند — اگر زنند بخصم تو بر قفا شمشیر
که خمیر وجه بتش ز آهن دل اوست — که سوی خصم تو آید بغل کشا شمشیر
سپاه خصم تو گمراه وادی عدمند — اجل رهیست نمایان و رهنما شمشیر
چرا بروی عدوی تو گونه زرداد — اگر ندارد با تیر کیمیا شمشیر

زبلد

ز باد حملهٔ بیم تو بر کف دشمن — چو نی شکسته نماید همی صدا شمشیر

بنای بنیهٔ خصمت چو بنگرد خواهد — که آب خویش بغلطاند آن بنا شمشیر

تو ای فرشته نهادا توی که همچو شهاب — بر جرم دیو کنی آتشین عصا شمشیر

کسی غلام تو با اخلاص طالب آنکه زند — بدوستی تو با خصم دایما شمشیر

ز مخلصان تو بگرفته دامن دولت — که می‌زنند بولای تو بر بلا شمشیر

پناه سیف و قلم اعتماد ملت و دین — که پیش کلکش جان بکند فدا شمشیر

نهاده‌ایست که داری بنانش را القلم — همیشه ثابت و لازم چو قبضه را شمشیر

ز بیم حادثه داری بحفظ خیان حرمش — که دارد از قدم غیر ملک را شمشیر

قوی کنی اثر دست او چنانکه برد — بسوی کلک گهربار پس التجا شمشیر

ازو گذشته مران جایگه رسا کو را — دهی زبانی گروی خورد دعا شمشیر

ز بس بسینهٔ خصمت زند بپای نخم — زبانش را کند اذعان و دل دعا شمشیر

مجاهدیست که خواهد بجان خصم تو جمع — بهر کجا که سلاحیست اولا شمشیر

چو دید آیت سیف اللهی نشان تو کرد — ردیف مدح تو با شاه لا فتا شمشیر

زورقی از عاج دیدم پای تا سر زرنگار — زرف دریایی درو بشکسته در موج و قار

با دل خود گفتم این رنگ کرو این سر گوهرست — شهب صحبت بروی اختر است سوار

گوهریست این در صدف یا از برای کسب شرف — ماه نو برجیس را بگرفته تنگ اندر کنار

یا برای تربیت فرزند ن القلم — تیر کرد است جا بگرفته در قوس النهار

یا مگر بهر جلای چشم ارباب نظر — کرد ایزد معنی نور علی نور آشکار

دل چو بشنید این تصورها عنان پیچید و گفت — پای برتر نه تخیل را که بس دوری ز کار

آنچه رونق شخص ادراک ترا آمد بچشم — نیست رونق بلکه دریاییست گوهر در کنار

نور پیکر ماه سیمایی فلک رفتاری بهشت — چارپایی کش هشت باشد پایهای مستعار

پالکی در اصطلاح هند نام او ولی — پیکری چون پلک چشم عاشقان گوهرنگار

مرحمت فرموده شاهنشه دریا دلست — باد دیدارش مبارک بر وزیر نامدار

صبح دولت اعتماد الدوله کز نور خرد — روی بتوان دید در پشت نگینش آینه وار

آنکه در با کاسه کشکول صدف گیرد بکف — پس کند آهنگ آن سرپنجه گوهر نثار

وانکه زلف شاهد دولت بدست اوست و ذوق — خویش را جاروب زد در پیش رو بد غبار

آنکه گر شرم از نسیم خلق عطر افشان او — قفل بر دکان زند از غنچه عطار بهار

ماهی کلکش کلاه موج دریای غضب — تیغ را از پوست بیرون آورد هنگام کار

گوهر بن دندان برآرد چون صدف از خود چه — گر بناخن را مگر با غرض طفل شیرخوار

آنچنان گوهرش ز دیده بر چشمه — در تماشای ظهورش چشم کودکان چهار

جامه ابریشمی گردد لباس خاره پشت — از گل خلقش نسیم گر وزد بر پشت خار

بر لب دریای جودش نیست ممکن یافتش — تا ابد بیک گوشش ماهی بی‌نصیب از گوشوار

صد چو دریا بکند شرمنده احسان خویش — ابر اگر یابد بدستش دولت قرب جوار

عاقبت در پیش شد آن وادی کرده روی سبز — پای که آمد استغنا بچشم سرشار

در کنار بخت چون اقبال دارد ناوکی — چون نگردد مرهم زخم زبان ناوک لشکر

خواند

خامه عدل او ز صوفی گر پی دفع گزند / نیش عقرب را کند سوهان پی سینهٔ مار

سنگ تر حس بر ورق ریزد بناچاری ز نو / خانه او را دوات از ناف آهوی تتار

بر پلاس چند از پشنگ لباس در تنش / همچو باران سینه بخشد هر سحر پود و تار

از نهیب عدل او دل در ادای ظلم / همچو دست بیکسان لرزد بهنگام خمار

حکم عدل اوست کاندر کوی مظلومان کند / سنگ را لولو هوا را زر زمین را از نگار

امر چه اوست کاندر کشور جهان کند / اهل عصیان را بالوان چو آبهر سنگسار

سنگ و آهن گر بعهد خلق او بر هم زنند / خوردهای گل فرو ریزد چو اجزای شرار

زخم خصمش بلا زبس کاری در آید در نظر / دیدن سوزن بصد حسرت بگرید زار زار

گرگ خونین پنجه در عهد شبان عدل او / ترک حیوانی کند چون زاهد پرهیزگار

دشمنش خنجر جراحت دارد حشت زحمت هست / هر دلی در نسبت اخلاص او چون آبشار

لیسد از زخم زبان او دل حاسد بلی / تشنه را لذت نهایت ... آبدار

در مقام طعنه سیماب و پا را حلم او / کوه را بی صبر دل خواند ز بی استقرار

شاه نورالدین جهانگیر آن سکندر راستی / وین وزیر اعظم او را لا ارسطو یارکار

ای ز الطاف عزت ذات شرافت را شرف / اعتبار از نسبت جاه تو دارد اعتبار

جز ولایت یاور مانند که باشد در جهان / پایه قدری که بجای تو بر روی افتخار

بگذرد گر صرصر قهر تو بر بستان خلد / نار بستان را بود خوان آتش بر جگستان نار

زیور دهری نزیبد گر تو را گیتی بهشت / گوشش مردان به که استغنا زند بر گوشوار

حسن عهدت ز اموات از گدا رحمت / مرده معشوقانه برخیزد ز آغوش مزار

اینکه می‌خندد حسنخانش بلطف افشان ‫ زانسبب چون شیشه‌های زهر در صحنش زار
آن مرادت نیست از فهمون کر کردانیده تلخ ‫ پاس عهدت خواب شیرین را بچشم کوکنار
وینکه پای شاخ گلبن را نهان در زیر گل ‫ همچو پای در حنا پیچیده دستی در نگار
نیست آن گل در حقیقت گل که از خجلت تو ‫ از سر غیرت بجوش آورد خون نوبهار
در چمن با شبنم لطف تو آید در نظر ‫ شاخ سنبل پای طاوس همچو موی مستعار
لاله از کان تا بید لعل یابد نکهت یا ممتاز ‫ زانکه در گیتی بعهدت نیست یکدل داغدار
عمر بازد بر نروم کو مهر ذاتت و لی ‫ نیکبخت آن رشته کآویزد ببدرت هوار
گر اکلیلش بسر کند کلک تو در بستان صرصر ‫ بلبلان ریزند همچون برگ گل از شاخسار
ساخت خصمت خویش را از بس که از ضعف حسد ‫ تا لکا را آید بکر رو ریش بهر زینهار
بسکه بر تیر است مرگان حسودت بی‌توان ‫ صید ماهی کرد در چشمش لب آن چشمه‌سار
از تو قانون خرد ستان زور زنه ‫ بود داس نی در ایام طنبور بگسسته تار
سرفرو نارد بقبض مجلس روحانیان ‫ هر که از بخت موافق نیست با بزم تو یار
نشاء عهد تو سازد کاشش فیض خوری عام ‫ تا سخن مستانه آید بر زبان آهوشیار
حبذا اهل و دست کا کلف نیست همت ‫ در عجب رفتن خرامان کبک و دراج کوهسار
دست و پایش کبک و سیکر کوزر بن دارم عجب ‫ کانچنان کوهی چنان کردند کبک گوار
بسکه نازک پیکرش سر تا قدم دم تا بگوش ‫ پر خط و خال است چون باب ترد و تشخوار
ز اطلسش سر انهار اد و ززند در نشاعت شود ‫ برتن و اندامش آن اطلس بید گل نگار
کز نشان تا زیانه جوید اندر عهد او ‫ بی محابا کودکی بر توسن شوخی سوار

کودکی

کوتش او لاکت سازد چون زبان شعله تیز | پس بدان انگشت بخاید بسوراخ مار
کلک نکاری با درفتاری همی کام شتاب | آتش جولان او مهمیز را سازد چو خار
در تکلیش با لباس ساق خلخال آشنا | در چهار کش دست همچون ساعد دستینه دار
قیمتی نخلی چنان کز روی همجنسی سزد | هم طویله ساخت چون نعلش بدر شاهوار
بسکه سوزد آتش نعلش برفتن خاک را | در لباس شعله از جولانگهش خیزد غبار
همچو خار و لی که گل روید بر نجد گامش | گر کند آشفته موج چین با آتش گذار
چون سم خاراشکافش در نبرد آید شود | کوه قاف از ضرب تیغش همچو حرف سین دندانه دار
خانه بر سیلاب کی ماند ندانم که چه روست | خانه زین بر این سیلاب سان وادی قرار
آری آری دولتی دارد جهان ثابت قدم | آری آری رشته عهد مهی لبنان استوار
گر آرتشان میز دگر موج را بر روی آب | همچو کوه سر دم شمشیر داری پایدار
در خصوصی کوتش طالب گفتگو از حد گذشت | بر دعا این نامه را طی کن توجه اختصار
تا همی نوروز را باشد مبارک رسم | بر تو میمون باد این نوروز و صد این صد هزار
بر بساط سبزه عیش افروز باد در چمن | صفحه نسرین بدست و دفتر گل برکنار
صفو ملکت مرکز عدلت یا رب تا ابد | گرد آن مرکز بود پرکار دولت پایدار

از بد دهر شکوه نکنیم | لب ازین تلخ چشمه تر نکنیم
تا نیز شود بلواالله شکر | دهن آلوده شکر نکنیم
در نوردیم دفتر بد و نیک | خلل در کار خیر و شر نکنیم

زیر تیغ قضا چو بیجگران
خاک بر سر ز سر ستیز نکنیم

گر بوید جفا زبون نشویم
ور ببارد بلا حذر نکنیم

همچو سگ تن بلابه در ندهیم
روبهی پیش شیر نر نکنیم

عجز کفرست در قبیلهٔ ما
رخنه در سنت پدر نکنیم

جز کمان نبرد خم ندهیم
جز خدنگ ستیزه پر نکنیم

پردلان دلاوریم بلی
هیچ اندیشه از خطر نکنیم

بلکه از مستی شراب غرور
از ره بیخطر سفر نکنیم

خصم عشقیم اگر بپهلوی ریش
خواب بر نوک نیشتر نکنیم

ربع را پرده گر بخنجر نکشیم
ابره با مالش آستر نکنیم

با تو روزی بسر کردیدیم
گر ملولی دلا دگر نکنیم

نخل دردیم بهر خوردن خون
ریشه جز در رگ جگر نکنیم

گرچه خاکیم روی ما سره ار
سرمرا خار در نظر نکنیم

ورچه موریم ننگ ما گر اگر
دهن شیر آبخور نکنیم

تیره بختیم همچو شام فراغ
اطلس صبح را ابر نکنیم

ناله شب بصبح پیوندیم
هیچ شب سر ز تیغ سحر نکنیم

نغمه سنجیم عذر ما بپذیر
گر همی کار نوحه گر نکنیم

کلفروشیم عیب ما مشمار
گردکان زیر نیشتر نکنیم

هر کجا دل کشد شویم روان
کار بر قول راهبر نکنیم

صدها ٥

صد بیابان کنیم قطع و رنگ ‏/ رهبر عقل را خبر نکنیم

تا بود تیر غمزه دل را ‏/ هدف ناوک قدر نکنیم

کرده‌ایم بوی سنبل از دم تیغ ‏/ حاش لله که ره‌ها سر نکنیم

گر گذرد از فقند بخنجر چرخ ‏/ زان به از ما اگر گذر نکنیم

لب نشوییم از نوالهٔ صبر ‏/ ترک این تلخ ما حضر نکنیم

فال همت زنیم در پرواز ‏/ تکیه بر سعی بال و پر نکنیم

همه تن آه آتش آلودیم ‏/ یک در هیچ دل اثر نکنیم

زهر پرورد شربتیم ولی ‏/ هیچ بیمار را ضرر نکنیم

شکوه ما سراسر از همت ‏/ از قضا ناله و قدر نکنیم

نتوانیم با نهایت صبر ‏/ از جفاهاش شکوه سر نکنیم

دست ما ن خشک همچو گنجه اگر ‏/ خاک در کاسهٔ هنر نکنیم

طالب لنقد گذشت طول کلام ‏/ قصه تا چند مختصر نکنیم

نه لاف بزرگی زنم نه امیری ‏/ من و ذوق درویشی و گوشه گیری

چو طفلی بر آشتم ز مکتب گریزان ‏/ گریزم ولی در پناه فقیری

بخندیم گلی از بهار فضیلت ‏/ گرانی فضل با دانه دانش پذیری

چو سگ خوارم از شومی شعر و نثت ‏/ که [illegible] بر رخ شاعری و دبیری

فلک [illegible] و خیر حسرحات که چو من ‏/ ازین بای کدی وزان دستگیری

بفرشش ولباسم نگر تا ببینی — بدین بی سرانجامی واین فقیری
پلاس مرا زینت پرنیانی — حصیر مرا آب ورنگ حریری
تن خویش چون شعله عریان پسندم — پی کسوتی رخ نسازم زریری
نپوشیدم بدان زانکه در سر نگنجد — غرور مرا ننگ منت پذیری
وگر ناگزیر از لباسی بود تن — مرا اوست بس کسوت ناگزیری
بپهلوی سوزانم این فرش بستر — ندانم حریری بود یا حصیری
من و عجز بادل گر آید بقدرت — من و روبهی تا توان کرد شیری
کند نور طبع من از بس زبونی — چو آهوی چشم بتان شیرگیری
ترنم کنان چون در آیم بگلشن — دم بلبلان بندم از خوش صفیری
مرا کرده دست پخت طبیعت — دم پختگی مهر داند خمیری
بپیش سگ کوی خاماش افکن — گر آید ازین قرص بوی فطیری
بگل نکته گیرم ز رنگین خیابان — برآیینه خندم ز روشن ضمیری
شنیدی که بار از سیلاب شوید — باب سخن طفل دی و پریری
تن خار خشکم پسندد مجنون — بداغ غنچه گل برخسار خیری
شدم خاک و از بوی او نیستوانم — نمودن به پیراهن گل عبیری
غلط گفتم از طالع بد نهیرم — رود آنکه دوزخ کند زمهریری
بدریای مشک ار زنم غوطه ارکن — همان بوی کافور آید از رخت قیری
چو گوهر که در رشته پابند گردد — بیتیمی بر آمیختیم با اسیری

چرا گشته چون شیر و شکر سخنم / گر از لب شکری دارم و نطق شیری

کیا هست کردن که با نغز دانا / گهی بوسنی بکنند گاه سیری

بقصد دهان است دندان کز / یکی را بزودی یکی را بدیری

بدینسان که من خاکسارم چه حاصل / گر اندیشه‌ام راست گردون بسیری

فضیلت پس از مرگ ناید بکارم / چو روز جوانی بهنگام پیری

بدست قضا جسم از ناتوانی / همی کرده کلکی فغانم صریری

یکی خامه بودم بیار یکی سو / کنون نال آن خامه‌ام از حقیری

مرا مایه بیکسیی تا فزاید / سپهرم مثل ساخت در بی‌نظیری

در دعوی و لاف بر بند طالب / گزین بیش نتوان نمودن دلیری

دو عالم ز دعوی خرانند حاشا / گر این جمله منی و عبرت نگیری

ای تیز تک ستاره آهنگ / با سیر تو توسن فلک لنگ

هم گرد تو با فلک بپرخاش / هم نعل تو با هلال در جنگ

از خوی‌نشی باد عاجلت عار / ور نسبت برق خاصیت ننگ

آن آب سبکروی هر در سیر / چون باد نه بیندت کسی رنگ

چون نقطه که ابتدای خطاست / جولان تراست شروع در جنگ

آیینه ز نعل اگر سازند / ای لعبت شوخ چابک و شنگ

جانا که ز اضطراب گردد / بر سطحش بند ناخن رنگ

با وسعت دستگاه جاهت　　میدان فراخ آرزو تنگ
از نسبت کاکل و جبینت　　آئینه پرست لشکر زنگ
بار است رویت که نازش　　رفتار نظر خرام خرچنگ
صد داغ ز تنگی جهان است　　بر سینه ترا ز حلقه تنگ
دست تو ز منع نعل پولاد　　سر پنجه شیر آهنین چنگ
گوئی فلک از خراش نعلت　　دایم بفغان و ناله چون زنگ
در کام نخست باز مانده　　پرواز ز تو نهر از فرسنگ
شاید که سبک رود شب هجر　　کش با تو شناخت هست در رنگ
هر دانه عرق که تو شجاعی است　　از خوشه کاکل تو آونگ
گوشت فلکیست عنبرین نوک　　چون کلک سپهر و عقل و فرهنگ
والا گهرا عتماد دولت　　آن چهره روزگار رازنگ
جا کرده ز فیض آستانش　　خوی ملکی لطیع سرهنگ
پیشانی خلق او نگشتست　　چون آئینه آشنای از زنگ
چو ریست نکار خامه او　　با طره صبح بوی شب رنگ
ای نام تو بر نگین اقبال　　زیبنده چو پادشه بر اورنگ
در باغ دل عدو ز بیمت　　گردد گل نار میوه نارنگ
از خوی تو دور بوی تزویر　　زان نکند طبع تیز نیرنگ
با نغمه عندلیب گلگشت　　قوال سپهر خارج آهنگ

نقش

با نقش صحیفهٔ تو مانی / شوید به عرق نگار ارژنگ

ای عیسی خامهٔ ترا پی / در چشمهٔ خضر ناشسته لنگ

با عدل تو تیز خشمگین باد / چون گربه ببید پنجه بی چنگ

از گلشن قدردانی تست / رخسارهٔ اهل فضل را رنگ

عزت دهی و شرافت و قدر / آن را که بود بدانش آهنگ

گر صیقل دانشت نبودی / ای زنگ زدای هر دل تنگ

چون پیکر جهل خاک گشتی / آئینهٔ علم در ته زنگ

طالب بغایت تو در دل / بنهاد ذخیرهٔ گران سنگ

از گوهر مدح حمل بر حمل / ور شکر شکر تنگ بر تنگ

در باغ دلش بحفظ جاهت / بشکفته گل دعا بصد رنگ

تا زهره و مشتری بگردون / دارند بکف سفینه و چنگ

طبعت ز نکات نازخوش باد / گوشت ز ترانهٔ خوش آهنگ

روی و لب آینهٔ ضمیرت / خندان و شکفته باد و بی زنگ

تغییر مبادت از حوادث / ای چهرهٔ روزگار را رنگ

ای زخم کرشمهٔ تو کاری / دلها ز تو مست بیقراری

ای نام تو چون شکفتن گل نقش / بر دیدهٔ بلبل بهاری

ای کرده پیاده نه فلک را / از توسن کبر در سواری

ای غیرت خوی آتشینت در پیکر شعله خز و ناری
پیکان ترا بر غیبت دل چون سبزه تر خورد نگاری
پیش مژه ات زبان برآرد شمشیر چو مار زنهاریی
آبی ز لب تو خورد گیری کار دهن تو خورده کاری
از بیم تو آه شحص شکین با آن سبکی ولی وقاری
این مزرعه رائمی بسنداست باران کرشمه چند باری
لعل تو سماع قند و نوش جرع تو ستاره خماری
از روی تو صد نگین یاقوت در حلقه تنگ تر حصاری
در حلقه اژدهای زلفت افعی نزند دلسو سماریی
گوی سخن از کلیم برده عیسای لبت لبیبه خواری
در شام غم تو ناله نجه چون عطسه صبح اختیاری
از هم کندند در فراقت خواب و مژه چنین دو ریکداری
گر خار غمت ترا ببوید آید بمشام بوی یاری
رنگ گل باغ بی قرارست رنگ گل روی تو قراری
غمهای ترا چو تحفه احباب گیرند ز یکدگر برازی
آهو صفتی و چون پلنگان پوی ره و تخم کبر کاری
آن شیر دلی که گاه رفتار پا بر دم اژدها فشاری
در بیشه بدشت هر گستاخ زیر بغل نهر بر خاریی

عذان

زان حلقه گوشش در رعایت — گوهر تو فتد بگوشواری
در حلقه بگوشی تو احباب — ورزند چو خاتم استواری
حقا که غلام خود شمارند — صد فاخته را بطوق داری
چون راز غم تو دل نکو داشت — باید که تو هم نکوش داری
شرطست که شه بداندش قدر — خازن چو فتاد در اعتباری
تا گوش کشی دو گوشه بحجر — بازور کمان بسکاری
در مذهب کشتگان عشقت — گل مصحف و عندلیب قاری
گوی تاتن بشمیم دادی — موی ز تو نافهٔ تتاری
چون جام کدورت مرا می — شو ز برای جان سپاری
هر دل ز تو شکر ریز حسرت — چون کوزه چشم انتظاری
بربوم و بر غمت پریشان — دلها همه چون زر نثاری
دریای لطافت تو وقت است — کآیینه شود چو آب جاری
لبهای ادب بر آستانت — سرگرم شغل بوسه کاری
در سینه جان ما امید سنجب — در دین دل نکته شماری
در پیش رخ تو باغ فردوس — شرمنده ز لاف گلعذاری
چون خامه صاحبت هر انگشت — ابر آمده در گهر نثاری
چشم خرد اعتماد دولت — آن مظهر لطف و رحم باری
ای منصب غنچه‌های معصوم — در انجمن تو پرده داری

دودی ز بخور مجمر تست   این گوی مشبک بخاری
هر گه که سوار رخش گردی   ای پیک تر افلاک عماری
نتواند زد سکیش ماه   پیش تو دم از فلک ستوری
بر چرخ نه شکل کهکشانست   کاتر ز انبط همی در آری
نقشیست ز تازیانهٔ تو   بر کتف سپهر یادگاری
بنشسته بکربگاه احسان   بر چهر تو رنگ شرمساری
خصم تو شمرد صبح تا شام   چون طفل بروز روزه داری
چون متن توی میان روز عقل   چون حاشیه دیگران کناری
بر سفره خاطر تو کرده   مهمان سپیده دم نهاری
چون صاحب بعثه دارد خصمت   جان در حرکات اضطراری
تو صاحب صدر بارگاهی   پیر فلکت به پیشکاری
خصم تو محاسبی که کارش   باشد همه دم نفس شماری
بر کوهه شتر زنهند زینها   عدلت چو جنیبت سواری
ز رخشه تو خلق عالم و سیم   نامند امور اعتباری
از نافه کند حباب ظاهر   از خلقت به مشکباری
گرد قدم تو کی گذارد   آئینه دیدها غباری
انشاء مدایح تو کارست   باقی همه کار هرزه کاری
در عقد لآلی تو معروف   کلک دو زبان بدو الفقاری

صد تو

صد بوسه برشمرده هر دم | بر دست تو ابر نو بهاری
جز سیم و زر نثار هرگز | در بقا تو کس ندیده خواری
از خلق تو موی نافه پیوند | بر شارب سبز مرغزاری
ور از اهل تو نبود | چون ریزش ابر اختیاری
جان کرده سپید لب حسود ست | چون دود دهانه بخاری
تو خنده زنان حسود جان کن | تو محفل وعد و فزاری
ضد تو ز فخر عاری و تو | از عار چو ضد عار عاری
ای مهر تو در عروق دلها | چون خون زدن در مجاری
تا ماه و ستاره نور بخشد | بادات ذهاب عمر جاری
وانکه که فنا شوند هر دو | باقی تو ز هر دو یادگاری

باز مصر چمن آبادان است | نعمت خوان بهار الوان است
ورق گل طبق نقل و بران | دل مرغان چمن بریان است
باغ نعمتکدهٔ خلد و بهار | شیر بابیت که خود مهمان است
بوستان خوان خلیلست بفیض | خنده گل نمک آن خوان است
نوعروسان چمن را کو سپه | باز هنگام حنابندان است
دایه رنگ حنا کرده خمیر | وز طرب تازه رخ و خندان است
از هجوم گل و انبوه گیاه | خاک فواره صفت جوشان است

وز دل تیره شب تا دم صبح | پوست بر غنچهٔ گل زندان است
در پری خانهٔ رنگین بهار | جوش مرغان غزلخوان است
گلبن آشفته تذرویست که بید | بر سرش باشه بال افشان است
بید در زیر پر چتری ابر | چون کبوتربچه لرزان است
همچو مستی که بغلطد بشراب | آب بر لاله و گل غلطان است
از پی غیرت گل از رخ چشم | خار نرگس دگر از مژگان است
بسکه شد خون گل و لاله سبیل | باغ چون عید که قربان است
غنچه در زیر پر طوطی شاخ | بیضهٔ بلبل خوش‌الحان است
گل یکی بچهٔ طاوس که زو | سر برآورده و بال افشان است
از رطوبات هوا سیلی تنگ | بوسهٔ تر بر زنخ سندان است
سرو را جلوه‌گری رفته ز یاد | بسکه بر سایهٔ خود حیران است
دامن از غنچه خورشید کشند | سایه از بسکه بخود نازان است
باغ را بلبل گویای فصیح | شاعر قادر خوش دیوان است
شاخ منبر بحقیقت فلکیست | که هزارش قمر تابان است
گلشن آتشکده بی دود است | ور کشد دود دود ریحان است
غنچه را الله رود در رگ و پوست | گر نه با سحری شیطان است
موضع بوسهٔ شبنم ز لطف | بر لب گل اثر دندان است
بزم بستان صبوحیست بس | زان لبالب ز لب خندان است

خاک

خاک صندل صفت ابریست چرا　　آب چون مار بر او پیچانست
نیمی از قوس قزح گشته پدید　　چون کمانیست که در قربانست
سایهٔ ابر بگلشن گویی　　از پی غارت گل دامانست
رگ سنگ از اثر فیض بهار　　متحرک چو رگ شریانست
گاه بوسد رگ گل گه لب جوی　　آب در بزم چمن ترخانست
در رگ تاک با نگیز بهار　　باده خونیست که در طغیانست
وقت زائیدن طفل گهرست　　موسم دایگی نیسانست
تا که گوهر شود آبستن شیر　　صدف آماده تر از پستانست
در حریم چمن آهوی نسیم　　همه تن نافهٔ مشک افشانست
باد ابریست ز اطراف چمن　　که همه برگ گلش بارانست
ابر کوهی قلم دستورست　　که از و نسخهٔ جان ریزانست
اعتماد الدوله آن گوهر فضل　　که نسب را حسبش برهانست
داغ هر سوخته جان را مرهم　　درد هر دل شده را درمانست
سربسر عاطفت و بخشش است　　مو بمو مکرمت و احسانست
همت آتشیش سپهر ستیزست　　مرض الموت حسودش آنست
نعش آن رگ ز نمایست گرو　　نور در دیدهٔ چار ارکانست
قلمش نایرهٔ داودست　　زان شجر بر ز نور الحانست
با زبان دانی پیر خردش　　عقل کل کودک نودندانست

دم تحریر بنانش چو هلال / گاه پیدا و گهی پنهان است
دفتر دانش او فرهنگیست / که لغاتش لغت زنجان است
با نگارین قلمش نقش تذرو / خط بزاری سروستانست
چون فلاطون خردش یونانست / گرچه بحر گهرش طهران است
دفترش خلد و دواتش کوثر / رقمش حور و قلمش غلمانست
از جهان گردن و از وی طوقست / وز فلک دست و از و دامانست
شهد بر حاسد او ناچسبان / باد در دامن او چسبانست
هفت دریا که یکی زان بشمار / قلزمست و دگرش عمان است
چون یکی قطره سیماب ز مهر / بر سر گوهر او لرزان است
ملکش دان که ز انسانیت / انس گر آمده با انسان است
مهر و مه چشم و دلش با عینک / شرق و مغرب عینکدان است
تیغ ناشسته بعهد قلمش / زینت طاقچه نسیانست
ربط اکسیر بخاک قدمش / نسبت سرمه باصفاهانست
قاصد خصم سوی او جانست / پیک او سوی عدو پیکانست
شد برون از خط ارزش ارزنو / ماه در دایره نقصانست
شود از خامه او عرصه هند / دفتر ساده که ترکستانست
با گل باغ نعیم کرمش / لاله داغ جگر نعمان است
ملک یونان بر شهر خردش / نام آباد و ده ویران است

ای کر

ای که گنجینهٔ اقبال ترا / عقل صندوق جواهرداران است
وی که آوردن شبهت بوجود / خارج از حوصلهٔ امکان است
نادره گوهر خود کن که چو او / نه بحرین و نه در عمان است
چشم بد دور وزارت حشمت / که سر کلک تو آتش فرمان است
کشتی خوف و خطر طوفانیست / هر کجا حفظ تو کشتیبان است
مدت لطف تو ایام بهار / لحظهٔ قهر تو تابستان است
بدسگال تو ز تاریکی روز / رشک فرمای شب هجران است
روح اعدای ترا با اجساد / نسبت مرده بگورستان است
کوه زیبد کمر آن سایل / کش بجودت بسیان همیان است
هر کجا کلک تو هندست و شکر / هر کجا نطق تو خوزستان است
گوهر گمشده را وصل گفت / بازگشت سفر عمان است
صدف از حیرت نطقت لبی است / کز گهر بستهٔ دندان است
خامه سهلست که با نسبت فضل / بر بدن جامهٔ تو یونان است
نطق تو آن ملک روحانیست / کآب حیوان بر او حیوان است
دست جود تو زرخ شوید آب / عرق ناصیهٔ نیسان است
ز آب تیغ تو هنوز دل خصم / تا ابد تشنه که طوفان است
حاسد سوخته بالت مرغی است / کآشیانش دهن ثعبان است
ازین نامهٔ اقبال ترا / فرد عمر ابد عنوان است

چون تو گلچین شوی از باغ کمال / بانگ خیزد که مگر تالان است
از تو آید که کنی رحم و دهی / خورش و پوشش تا امکان است
شعله را بینی اگر گرسنه است / تیغ را بینی اگر عریان است
زخمهای ستم گردون را / حقه لطف تو مرهم دان است
عرصه وسعت بیابان سپهر / با تک رخش تو یک میدان است
نازم آن ابرش گلفام ترا / کز هر سوی گلاب افشان است
دیوزادیست که صد حور بهشت / در سبکروحی او حیران است
یال و دم قطعه از سنبل زار / سینه جروی زنگارستان است
قلم دست و دوات سم او / شرح سر صفحه میدان زانست
گر نویسد خط بیزاری خصم / هر کرا با تو سر میدان است
زین او چرخ عطارد بمثل / که رکاب تو بر و میزان است
خاک حرمان داغ سیاهی فکند / از تکش بسکه زمین سوزانست
طرح سنگست چو پا بر جاییست / نقش آبست چو در جولانست
داغ از نعل سم اوست هلال / کز فلک را بجبین تابانست
موضع سوخته ماند چو سفید / رو سفیدی سر نوزان است
برق نعلیست که باد تک او / صیقل آینه سوهان است
شرر نعل سم اوست شهاب / هر کجا خیل عدو شیطان است
خواهش تشنه بدریا چندست / میل دلها بتو صد چندان است

کامکاروا

گاهگاه ار منم آن بلبل است — که گلستان تو مرا بستان است
هر سر مو به تنم منقاریست — که سرایندهٔ صد دستان است
شعر مدح تو بس دارم از آن — نمک از زمزمه ام ریزان است
در ثنای تو سواد سخنم — ناسخ نسخهٔ صد سحبان است
نفسم شعلهٔ عنبر بیز است — قلمم اژدر مشک افشان است
منم آن عارف واصل که ز من — خانهٔ معرفت آبادان است
مهر بر لب زده ام لیک مرا — بحر دل موج زن از عرفان است
مشک بسیار در آن آهو نیست — که بیان منش آهوبان است
ساده مردی ز دیار ادبم — لیک من سر الوان است
نیستم ز اهل تعلق بجهات — خاک و جان در نظرم یکسان است
آب و نانی نبود در خور من — معنیم آب و عبارت نان است
دلم از آه تن از برگ و نواست — سرم آسوده دل از سامان است
دارم از لطف تو پا در گل هند — ورنه کارم چه به هندستان است
قدما قلزم نطق‌اند ولی — زان میان گوهر من تابان است
کذب سوگند ثنایی را فاش — آیت ناطقه ام برهان است
انوری نیز درین تنگ زمین — دانه افشاند ولی فرق آن است
که جو و گندم محصول وی است — حاصل من گهر و مرجان است
لاف بس مهر به لب زن طالب — آنچه بر دانش هذیان است

با ادب کام زن آشفته متاز — بزم صاحب‌نفسان میدان است
شرم می‌دار که این مجلس انس — پاک از آلایش بدمستیهاست
این مقامیست که در وی ز ادب — عقل کل بید صفت لرزان است
آنچنان زی که نگویند فلان — کودک بی‌ادب نادان است
مدح را ساقیا به پایان برسان — گرچه این وادی بی‌پایان است
بدعا رو کن و بگو یارب تو — خیل خیل ملک آمین‌خوان است
تا تن آسای ارواح بشر — مایهٔ تازگی ابدان است
تازه باد این گل بستان وجود — که جهان جمله تن و او جان است
بادش از حق مدد مایهٔ عمر — تا امید کرم از یزدان است

دلا گوشهٔ انزوایی طلب کن — تهی‌تر ز آفاق جایی طلب کن
جهان گرچه وحشت‌سرایی است خالی — تو خالی‌تر از وی سرایی طلب کن
درین منزل کم‌هوا بار بفکن — قدم پیشتر نه فضایی طلب کن
چه در خاک چسپیده دانه آسا — چو خوشه بکش سر هوایی طلب کن
تن از جان شود فربه و جان ز لاغر — تو فربه بکن جان غذایی طلب کن
کبابی تر و شور بگذار و بگذر — یکی بی‌نمک شوربایی طلب کن
نگردد ترا نرم دل ز آب دیده — ازین تیزتر آسیایی طلب کن
بکن روی دل سفت سنگی چو ساغر — نخست از وفا رونمایی طلب کن

بود گر نوای درویشی مرا دوست ‌‌ برو همت از بی‌نوایی طلب کن

نگنجد درین ره عصا بی‌دست و پایی ‌‌ ز خود دانگی دست و پایی طلب کن

تو طرف از ظریفان شهری نداری ‌‌ برو گوشه روستایی طلب کن

هزار آرزو گشته در خاک داری ‌‌ بحسرت درآ خون بهایی طلب کن

بود سهل پالودن مغز گردون ‌‌ ازین خوب‌تر مدعایی طلب کن

چو بر یاد آن لب تن خویش سوزی ‌‌ روان از شکر بوریایی طلب کن

اگر مذهب پیر میخانه داری ‌‌ ز کیفیت می عصایی طلب کن

مشو گوش بر خنده کبک شادی ‌‌ روان از کوه محنت صدایی طلب کن

رهت صوفی صوف زد بگذر ای دل ‌‌ ز صوفی و صوفش صفایی طلب کن

بهر کان رساند نسب خاران ره ‌‌ ملایم‌تر از دیبه پایی طلب کن

خود از آن خاک است صید جنون شو ‌‌ ملاقات زنجیرخایی طلب کن

ره دوست شود کی بر تست باد ‌‌ بهر کام رنج و عنایی طلب کن

تو گر زلف او باز خواهی همی دل ‌‌ برو مهره از اژدهایی طلب کن

تو عشق بتان را ثنایی بر گفت ‌‌ بچندین دعای بلایی طلب کن

فنا با فنا گر چه هم صورت آمد ‌‌ مشو صد صورت فنایی طلب کن

بدریوزه خلد مکن زبان را ‌‌ طلب کن ز بی لقایی طلب کن

دو کاسه همراهی عقل کوته ‌‌ درین ره رفیق رسایی طلب کن

بصد شمع مکوش در جستن دل ‌‌ چو دل یافتی دلربایی طلب کن

ترا عشق رنج و در این شفا ی — روای خام دار الشفای طلب کن
زبید ردیت دل مدرد داغم — مرا این درد دل را دوای طلب کن
تو مرغی در آور یکی جور خانی — گر گفتت که گنبد سرای طلب کن
تو مرغی بنگ پیشه پوچ در شو — گر گفتت که عالی بنای طلب کن
مرا نقش در یکی نخل خانه — گر گفتت مشمن سرائی طلب کن
بود صفه لامکان بست ینبان — ازین برتر آرام جای طلب کن
ترا جای در قصر جنت نزیبد — برو بر در حق جای طلب کن
ریاضت بجو صیقل زنگ دلها — ازین چرب سوهان جلای طلب کن
نی خشک تن بشکن از چرب دستی — وزو در شکستن نوای طلب کن
سزاوار اکسیر اعظم توئی تو — برو صحبت کیمیای طلب کن
در آدر دل خود بیاد دهانش — وزان تنگ شکر تنگنای طلب کن
مده دعوت نطق مر مستمع را — برین مایده ناشتای طلب کن
ازین زمره پارسی گو چه حاصل — برو صحبت پارسای طلب کن
در آتش که دارد زان مطلا چه بدل — پس از توبه توی طلای طلب کن
کم حمله جو های گندم نما کر — یکی گندم جو نمای طلب کن
چو بارد فلک بر تو باران تلخی — تو سیل شیرین ادای طلب کن
دل تشنه زنگ غم از لعل ساقی — یکی صیقل غم زدای طلب کن
چو دل محملی گشته از دید عاشق — روا ز ناله بانگ درای طلب کن

برانکه که در کلبهٔ قناعت وزو دین را تو پای طلب کن
گل از نالهٔ بلبل عشق نزید ازین دست دستان سرای طلب کن
غزال غمش نخچه نشتر دارد برو مسلیش باد هوای طلب کن
نگر پای در چشم شوخش نشاند زگردون شب فتنه زای طلب کن
گیاه سبز گردد به بستان فطرت درین باغ نشو و نمای طلب کن
نه تنک طلب کرهمی درد هی تن بهر حال نقد و فای طلب کن
ضرورت هر غنچه را نسیمی چو داری دلی دلگشای طلب کن
درین دایره چند کج کج خرامی گذر بر خط استوای طلب کن
مشو صید هر سنبل بوستانی برو کاکل مشک سای طلب کن
نگر چون نسیمت رسانند بدان کو ز سنبل صبا بار پای طلب کن
شناسند قدر فغان سوگواران درین حلقه صاحب عزای طلب کن
اگر زاد تاک را جسم خواهی رو از پیر دهقان دعای طلب کن
نبود تنگ ظرف تو در کشیدن یکی جام کم آزمای طلب کن
خضاب تو خون گیاهی نزیبد ز افسرده دل خون بهای طلب کن
بکش منت خضر در وادی دل هم از شوق خود رهنمای طلب کن
برو بهر لذت دشمنان خس شمرکان پس از حاصلانی مرحبای طلب کن
نبود نسبت دل بدل آشنائی حریف بدل آشنای طلب کن
تو چون خلوت قدس داری مقامی گر گفتت که بیت الخدای طلب کن

کمر ز سرت موی سودا باید	یکی تیر کاکل بتان طلب کن
گذر کن یکی بر سر کوی فطرت	سزاوار شاهی گدای طلب کن
بود تنگ سیم سخن ناروایی	درین رسته نقد روایی طلب کن
ز دلدار تا هست ساز و نوا دل	مر این خانه را کدخدایی طلب کن
درین عرصه خوف و میدان وحشت	توسل به صاحب ادایی طلب کن
بیا سای در سایه شاه کیوان	وزین خوفها رو رجایی طلب کن
بشو خاک چون سرمه در آستانش	ورو دیده را توتیایی طلب کن
چو فیضی بسی هست در هند بلبل	درین باغ چون طالبایی طلب کن

نی خلق این جهانم و نی آن جهانیم	نی خاکیم به رتبه نی آسمانیم
من خود ز حال خویش نیم آگه ای سپهر	باری تو وا نمای به نوعی که دانیم
بند گران نهاده زنجیرانیم به پای	بیهوده نیست با فلک این سرگرانیم
بیگانه وار بسکه نمودم بخلق روی	نشناخت روزگار که چندین نشانیم
با گل چو کانه زاده ام از عاد در بهار	خارم ولی نه رهگذر گلستانیم
طبعم گل شکفته و من سبزه ضعیف	اما نه سبزه دمنی بوستانیم
سوزد برو ز ابر مرا آفتاب می	گر شاخ گل نه بشکند سایبانیم
از بس کو خوشیان غم الفت گرفته ام	نتوان دلیر گفت که مجنون نشانیم
سر جوش عمر بسکه بغم صرف کرده ام	پیر فلک به داغ خود در جوانیم

کل بک

کلبه بکس بنه عدم پس بها گرد کشاست
عنقا کند سماع ز بهم آشیانیم

خار و حس نفاق مخوانم بر موبموی
ریحان دوستی و گل مهربانیم

کف بر لبم صریح نماید که لایزال
در جوش گوهرست محیط معانیم

از بس خطاکشته قضای بر صبح و شام
در شاهراه حادثه در دیدبانیم

صد جلوه زهر چشم و نارم بروی خوش
باران غصه راند تیر کمانیم

با دام و دانه رام نگردیده آدم هنوز
بر دست و آستین بفشان نیز بانیم

آنجا که با سلاح رود بهر مصاف
یک شهر را حریف بدین نیم جانیم

بیمار بجهانش بر چشم را نه عیب
من چشم کیشم چه غم از ناتوانیم

امروز چون متاع گرانمایه کم بهاست
ارزانیم دلیل به بر گرانیم

پرویز خنبش بست بتب محنتم دریغ
دل خورد ازین مداد زبس ناروانیم

پیراهن بلاسی من چند منیزند
از بعد مرگ بر کفن پرنیانیم

خرسنده قوای فلک من خرم ولی
نی آنچنان خوشی که تو در آب رانیم

چون برکران رکابی اشکم نظر شود
بیزار شد رفیق ز اهم عنانیم

ابرام من زیاده از آنست کز سوال
نتوان زبان برید سبک بی زبانیم

دست تهی بنزد تو آورده ام بلی
تحفه تحبر دم بوا این ارمغانیم

وزآنکه با جواهر نظمم سرست هست
صد تنگ بیش تحفه بحری و کانیم

چون من بهای شعق ندانم که جوی
از همدمان لعلیت بهتر جمانیم

الوان آلد زو بدلم حیدر تنک شک
ای مشتری بناز بر کنین دکانیم

زان خاتمیم در صفای طوطیان شگرف — گوهرست لب کشتو و دهن بدهانیم

آیینه گرفته چو طفلان به پیش روی — دایم بعکس خویش تکلم زبانیم

نی نی ز کلک من بر خورشید بچکد — زین دولت ای سپهر تبدار کرندانیم

بر صفحه سپهر رقمهای اختران — غیرت برند از نقط آسمانیم

کوچک دلم چو غنچه با بنای روزگار — وین کوچکی دلیل بود بر کلانیم

با این کبوتران پری وش بر طرح نطق — دل میطپد ز شوق کبوتر پرانیم

جانم ز بار جسم سبک ساختم مگر — بر طبع جسمستان ننماید گرانیم

زین صبر جاودانه برین ظفر یافت — هر چند سعی کرد به آفت رسانیم

گویند بندگان شکم شکر آب و نان — من شکر گوی نعمت بی آب و نانیم

از زهر مرگ تلختری نیست در جهان — ور راستست چاشنی زندگانیم

آن زهر قطره ام که نمانم نهان اگر — بر ناف سنگ و سینه آهن چکانیم

بر باد اگر سوار شوم در سراغ دوست — چون باد پا عرق کند از گرانیم

از بس کشند درد من از ضعف تن شمار — تسبیح همدمان شده راز نهانیم

خارم بخاک ره بگذارید و بگذرید — هر چند آتشم نه همی کاروانیم

آن خو گرفته ام که بگیری مرا بدست — لیک از تغافل جدا نکنی گر نخوانیم

تیر نخستم سلسله خار در فراق و کن — بیگانه از معامله تیر بانیم

اینک بسلک حلقه عید سخنوریست — کابرو بلند کرده هلال معانیم

در بر بیستم ملایکه گردند خنده روی — بینند در لحد چو رخ زعفرانیم

نعمکس

غمگین نیم ار روی گهر چهره بکاه رنگ   شادم که هرست روی سخن لاغوانیم
صف بسته اندر زنج رومی ورق کلک   چندین هزار لعبت هندوستانیم
طالب ز خصمت تو کر بستم در گزاف   چندانک زبان لاف بود قصه خوانیم
میدان چرا خراشم و جولان چرا کنم   چون خط هرست برکه و مه پهلوانیم
بر تافتم عنان ز ره لاف کین طریق   بیرون بود ز دایره رسم دانیم

شدم آسان طی ره دشوار کشمیر   باقبال شهنشاه جهانگیر
قدم بر تیغ کوهی گشت گستاخ   که روی بگذرد دو بنده نخجیر
رهی کردیم طی کز پیچ و تابش   بدندان لب گزد مار کمن گیر
عنان دادیم بر سنجار کوهی   که بود آن کوه بالا لامکان زیر
بزیر پا در آوردیم راهی   که در روی آسمان گشتی زمین گیر
رهی کز وصف بالای و پستیش   زبان نطق میگردد زبر زیر
رهی نخجیر لنگ از پای لغزی   نگشتی بند بر روی ناخن شیر
رهی باریکتر از تیر مژگانی   برو چسپیده رهرو چون پر تیر
شبک رفتیم بر کوهی که گردد   صبا در نیم راه او نفس گیر
تنگیها گذر کردیم دشوار   چو شست کوته آنکس زه گیر
بود باریک راه تیره این راه   بسی باریکتر بود از ره تیر
بسیار ابر کلش نعل گاو ور   بچسپیدی چو پای مور بر قیر

زرنگیر

گذر کردیم بر باریک راهی — که دروز [illegible]
ره از بس راهنه ظاهر گرد دالکاه — که ماند خضر بر نقش قدم سیر
مخوان عمر سفر کوتاه کین حرف — بروی صدق دارد خاک تزویر
ندارد آنچه دیدیم از سوی درماش — ندارد این سخن گر آب در شیر
چرا چون عمر از درها درازاست — که کوته بار عمر با کشیدر
رهی جانسوزتر از برق خنجر — رهی باریکتر از نوک شمشیر
رهی چون خار محنت دامن آویز — رهی چون خون مظلومان عنانگیر
درنگ افتادی از بس هر روان را — تقطع آن رهی چون پشت شمشیر
بهر منزل غلط کردم بهر گام — هزاران طفل نابالغ شدی پیر
ز محنت گر چه پر خار است راهش — ولی در سیر گل هم نیست تقصیر
یکی با نعمت ایزد ساز کوی — که معمار بهارش کرده تعمیر
ظهور سبزه و گلهای شکوفه — بیک موسم درو چون باغ تصویر
بهر سو بید مجنونی نشسته — بپا پیچیده آبی همچو زنجیر
درختان بلند سبز شاخش — کمان قامت افلاک را تیر
زیکسو قمریان در ناله زار — زیکسو بلبلان در نغمه زیر
زمین زانواع گلها تازه و تر — هزاران الوان خوان مرغان تدبیر
دمیده سبزه تر بر لب جوی — چو کرد سیم جدول خط تحریر
هوای دلگشای کوهسارش — گره نگذاشته در شاخ نخجیر

بصحن

بحسن و نزهت آن باغ خدائی ‌ ‌ که از سیرش نگردد در نظر سیر
ز بس داغ شقایق کرده مجروح ‌ ‌ چکد خون چون سفال لاله ناخن شیر
صبا شسته بفصل مهرگان نیز ‌ ‌ ز رنگ لاله او بوی تغییر
هوا گر دایگی ورزد دران باغ ‌ ‌ توان پرورد طفل از شیر انجیر
ز بس بر سبزها غلطیده گستاخ ‌ ‌ لباس سبز در بر کرده نخجیر
ز فیض آن هوای پر عجب ست ‌ ‌ گر شیر آید به پستان دایه پیر
ز شادابی بروید نیچه سرو ‌ ‌ بخاکش گر بکاری ناخن شیر
ز برف کوهسارش صبحدم را ‌ ‌ افق در کوزه اندازد تباشیر
ز خاکش سوسن سیراب روید ‌ ‌ اگر دهقان بکارد خوشه سیر
بصحن بیشه از بوی بهارش ‌ ‌ نشاید عطسه را بستن بزنجیر
تو گوئی حقهای ناف آهو ‌ ‌ نسیمش کرده از هر سو سرازیر
بهار فیض بخشش او برآرد ‌ ‌ پری از بیضه مرغان تصویر
ز تنها ز دعا این نشیند ‌ ‌ بهر شاخ گیاهش مرغ تاثیر
نه در وی بلبل از افغان شدی ست ‌ ‌ ز کبک از خنده مستانه دلگیر
بود با فیض آب خوشگوارش ‌ ‌ شکر را تنگ از آن نهرش ز شیر
ریاحین بر زمین پرنگارش ‌ ‌ چو بر دیبای رنگا رنگ تصویر
زبان الحق ز وصف این باغ خدائی ‌ ‌ بسی کوتاه ترست از کلک تحریر
چه سان از شرح او اندازه گیرم ‌ ‌ که بیرون شد از سرحد تقریر

ولی گر فی المثل باغ بهشت است   جدا از موکب شاه جهانگیر
گلش بند است بر من سنبلش دام   نسیم او کمند و آب زنجیر
جدا از آن خاک ره کآبرویم   چو آن مس کو جدا ماند ز اکسیر
ز بس بگریستم دور از کلاتش   زمین تشنه را کردم ز خون سیر
چه سان تسکین دهم سوز دل از آه   نشاید کشت آتش را بشمشیر
من آنکه دوری از بزم جهان دار   پس آنکه زندگی تقصیر تقصیر
اجل را دور از آن سرمایه روح   وفای عهد با من دیر شد دیر
گلی در خواب دیدم دوش گفتم   که تعبیرش چه باشد گفت تقدیر
بطالع ناوکی کین خواب خوش را   زمین بوس شهنشاه است تعبیر
جهان داری که در کشورستانی   نخستین ملک دلها کرده تسخیر
عقاب حکم او دادش پر و بال   وگرنه بود بی پر تیر تقدیر
ستم را دست شد در آستین خشک   چو نوشیروان عدلش بست زنجیر
بدور دست فیضش توان کرد   شکار ماهی اندر آب شمشیر
چو ابر دست او گوهر فشاند   شود دشت عرق دریا ز تشویر
بعهد دولتش دست دعا را   ارادت هست با دامان تاثیر
ز بس منع گرفتن در زمانش   معطل ماند انگشت قلم گیر
چو لبش گوشه دارد در بیداد   نبندد مایه بی فرمان او تیر
گشایش دوست دست گنج ریزش   ز نقش بند انگشت دلگیر

یکل

گل اقبال او آن دم که بشکفت ❊ جوانی تازه شد بر عالم پیر

جبینش مصحف اقبال بر روی ❊ خط سرنوشت اوست تفسیر

قرین در بحر دستش پنجهٔ ابر ❊ بگیرد کس کف از دریا بکفگیر

زهی روشندلی کاینهٔ صبح ❊ نسنجد با ضمیرت لاف تنویر

تو آن نیک اختری کز زور بخت ❊ اگر بر قیر عکس افتد شود شیر

سپر گر پیش تیغت نفکند چرخ ❊ شود هر تار بر بر آتش تیر

هر آن بستان که بر سروت بتازد ❊ نهالش سر کشد اما سر از زیر

بگوش عرش در هیجا رساند ❊ صدای تیغ او آواز تکبیر

سحابت را به تیغ در فشانی ❊ نصیحتهای دریا بیت در گیر

نمک سودند و شکر صاف کردند ❊ وزان اجزا وجوهت یافت تخمیر

کنون گر زان دو جزو اندازی کمتر ❊ همانا در نمک یابد توفیر

هم از خاصیت عدل تو آهو ❊ کند دندان خلال از ناخن شیر

هم از امنیت عهد تو گنجشک ❊ بشاخ مار گردد آشیان گیر

بدریا بار حفظت کشتی تن ❊ سلامت بگذرد وز آب شمشیر

اگر سند نشین چرخ هفتم ❊ نماید در زمین‌بوس تو تاخیر

سپهر دال شکلش بیم تجدید ❊ بدل سازد همی با کاف تصغیر

رخ از جا کدورت کرد درهالت ❊ کف ره زر سازد مهر تزویر

ندارد آگهی کو باده در تیغ ❊ تیمم بیشت بر اجزای اکسیر

زبس پست داماں نیازت — کف احسان تو آب سراز بر

نیابد گرد شبدیز تو مهر خنده — صبا شبگیر شوید دستگیر

قضا بر خراب جوشش کاندر عدم دید — وجودت حمله را نهیب و تغییر

نگو شیفت ز جوهر بیکار است — که در طوفان خشم شعله تاثیر

ز جوشش قلزم تمواج دشت است — کف آورد ست بر لب آب شمشیر

بزور بازوی لطف تو گردد — کمند عنکبوتان اژدها گیر

جهاندارا اگر این مسکین دو روزی — جدا ماند از رکابت عذر بپذیر

بسعی از بن نشد کوتاهی لیک — ندارد سعی قدری پیش تقدیر

وگرنی با چنین شوق دلاویز — من و اندیشه و اهمال و تاخیر

ز حرمان گرچه جانم در گداز است — بدین جوشش سکینم دل را اندوکر

که گر در بندگی تقصیر دارم — ندارم در ثنا و مدح تقصیر

ز بس در طاعت انشا و مدحت — بود در مذهب من کفر تاخیر

قلم را سر چو مار گرزه کوبم — زبانی گر نیاید باید ز تحریر

همین شغلم بود کامیسوزم از خجل — دعایت با ثنا چون شکر و شیر

ثناهای شهنشه میسرایم — باصلاح وزیر نیک تدبیر

کنون عمر آنقدر خواهم ز الام — کنون مهر آنقدر خواهم ز تقدیر

که یکبار دگر زان خاک درگاه — بپلک دیده گردم توتیا گیر

طریق مدح طالب طی نمودی — کنون عاد دعا طی کن فی تکبیر

ملام

طرق مدح طالب طی نمودی … کنون راه دعا طی کن بشبگیر

مدام از لاله و گل تا بود نام … بگلزار بهشت و باغ کشمیر

گل اقبال شاهنشه چنان باد … که رنگش در نیابد بوی تغییر

بهر جا صید مقصودیست در دهر … کمند پادشه را باد نخجیر

گل کشمیر و نوروز دلافروز … مبارک باد بر شاه جهانگیر

نوای مرغ طرب این بود بگاه صفیر … که باده باده هندست و گل گل کشمیر

زهند که صد گل و باده نادرند و مفید … می عراق و گل فارس را نگفت بگیر

چو مجلس از می و ساقی تمام اسبابست … بگیر کام دل از عشرت و بهانه مگیر

مرا که صورت باغ بهشت در نظرست … نشد که تازه کنم روح بلبلان بصفیر

چو وصف گلشن کشمیر میکنم فرض است … که شویم این دهن تلخ را بشکر و شیر

زهی مقام سلامت که از اعتدال هوا … بعمر خضر نگردند ساکنانش پیر

زهی بهشت فراغت که از لطافت خاک … دمد نکهت سوسن اگر بکاری سیر

چو دیده سرمه کشد از سواد او عجبست … که دل بسینه توان داشتن بصد زنجیر

گر این نمونه جنت بخواب بیند حور … ورش ز لذت سیر بهشت گردد سیر

زخواب ناشده بیدار و آب نازده روی … برهنه پای کند سوی این چمن شبگیر

ز بس طراوت آب و هوای او عجبست … که رنگ گل ز نهیب خزان کند تغییر

نظر ز شوق بپایان او نبرد چمن … تمام رغبت پرواز همچو مرغ اسیر

هوا ز تربیت نغمه احیا بکه بگوش — رسد ز خامه بآهنگ عندلیب صفیر

نسیم نشه او تا جهان فکنده بشاخ — صف درختان چو آهوان آهوگیر

نوای اثر نغمه عام در دلها — که صید رقص کند صنوبر نوای نالهٔ تر

درون مرغ چمن باز مانده از آهنگ — درونه باد صباست گرد دار شکر

دران هوا که کند طبع دل قبول ملال — بدان صفت که کند دل بلور زنگ پذیر

برش بسبز درختان شاخ سرشاخش — نهال طوبی بی برگ همچو چوبه تیر

دران هوا چه عجب رشته گرز گوهر بگر — چنان کنند گذر تا آن که تار موز خمیر

نسیم سنبل صحرای او چو طره تار — دهد بدست جنون عقل را سر زنجیر

ببوستانش یکی نخل و صد هزار ثمر — بگلستانش یکی بلبل و هزار صفیر

ز اعتدال هوا خلق در خزان و بهار — کشند رخت بصحرا صغیر تا بکبیر

ز بسکه خانه نشینی گران شود بر طبع — بچشم خانه بگیرد قرار چشم بصیر

ز شوق دل بنشاط چمن عجب نبود — که در درون دل عشاق جا کند تعبیر

ز فیض آب و هوایش سزد که پرده گوش — برد نصیب ز گلبانگ بلبل تصویر

عبیر مایه نکهت هوا چو سازد عام — تمیز رایحه نتوان میان عنبر و قیر

درو ز بس گشته طبعها جانب دشت — عجب نباشد کز پای سیل و گردان شیر

بخاصیت ره صحرا چو لاله گیرد — اگر چو نهند افسون مار بر زنجیر

ز بس توجه دلها بجانب پرواز — شکاریان خدنگ افکن هما نخچیر

ز بیم آنکه صبا داره هوا گیرد — گره چو طره وحشی زند بر تیر

زناط

ز انبساط هوا در فضای او نبود / بغیر نسخهٔ زلف نگارین دلگیر
ز اوج عیش بحدی رسید خرابه نشین / کند خرابهٔ خود را ز خشت خم تعمیر
ز بس که از نده تخمیر در سبو صلب / کند هوای رطوبت سرشت او تأثیر
شود که ناخن الماس روی بر تابد / ز برگ لاله چو از چنگ استخوان شمشیر
هوا بتش مهر اثر اینکه کز ... قهر / اگر فشاری پستان سنگ زاید شیر
ز میوه‌های ترش چنین زبان کنم سیراب / ز طعم روح شود کام ذوق لذت گیر
بصحن باغ ز تأثیر مهر شاه آلو / چکیده گشته ز پستان نار چون انجیر
ز آبداری نارش لب رطب چو سفال / ز سرخ روی سیبش عذار به چو زریر
ز دانه دانه انگور او درونهٔ نار / ز عقده عقده چنین دانه دانه انجیر
چو باغ خلد درو چند میوه گشته بکر / چشیده لذت پیوند هیچ شکر و شیر
هوای او بملایم ترین ادا گوید / که خواه در ته پهلو حصیر خواه حریر
حریص نغمه طبایع درو چنانکه ز شوق / چو بانگ تار خوش آید درو چو نالهٔ گر
ز بس ملایمت نغمه در هوای ترش / بسبعها نشناسی نفیر را ز صغیر
خوشا نسیم سبکروح او که بی آسیب / دل اند میانهٔ غنچها گشته چو بوز خمیر
کمال جنبش خود را بی نغل گشوده دری / که هر طرف صفت حور بیانش سریر
مهوتیر دیده دران ملک و خانه ترمروب / که خاک او همه نور است و کوه او اکسیر
دران دیار ز فیض هوا عجب نبود / که شاخ گل شود اندر نیامها شمشیر
نظر کن که ز هر برگ سوسن و گل بند / چمن گشوده زبانی بشکر ابر مطیر

عموم شرب دروی چنانکه اهل ورع | هزار طفل یک قطره می برند از شیر
بهر طرف زرانگیخته ز حلقه موج | چو آب آینه صافی یکی کبود غدیر
صف تیان چو صف زاهدان وسوا | تمام ع[illegible] غسل در تدبیر
بسطح دجله چو غواص منکنان حرص | نکشته یک نفس از غوطه خوردن شغل بسیر
تحک نموده ز دنبال همچو شکل شست | ولی نه مخصم کلو همچو شست ماهی گیر
ز نقش بال و پر چون تذروشان آب رنگ | بصد نکار مصور چو صفحه تصویر
گرفته روی هوا طایران زنکار رنگ | چمن ز عکس پر و بال شان نکار پذیر
کمینه صعوه آن بوستان نقش و نکار | قدم ز رسند طاوس نا نهاده بزیر
دران چمن که بتکلیف حسن آب و هوا | ز شاخ و برگ تراود ترانه بم و زیر
چه سکنی [illegible] عندلیب چنین بند | که جمع کرده لب خویش غنچه بهر صفیر
چو وصف گلش گشته بر زبان گذرد | چنین چشند ز غوطه در خوی تشویر
ز انبساط هوای بهار او چه عجب | گر از نسیم دعا بشکفد گل تاثیر
ز بس ملایمت نغمه ز اعتدال هوا | نه تمیز نماند میانه بم و زیر
سزد که خوش نه بوقت ترشح آب دهند | اگر برد بهوا دانه سحاب مطیر
ز بس کشایش دلها بیک نشاط رسد | بکوش نغمه خلخال و ناله زنجیر
چنانکه از دهن کودکان لعاب چکد | چکد ز لطف هوا آب لذت از دم شیر
سزد که چشمه صفت خود بجو برآید آب | هر آن سبو که از آن خاک تشنه شد تخمیر
قلم چو ساعد پیران شکنج گیر شود | چو وصف سنبل ریحان او کند تحریر

بجلی

بجلوه سرو تنش حوری بود که گاه خرام / صدا کند تن نازکش لباس حریر
شاخ جلوه کنان غنچه‌های نیم شکفت / چو کودکی که گشاید دهان بخوردن شیر
بقدر لطف بتان غمزه باید م ناچار / که وصف سنبلستان او کنم تقریر
شاخ سرو تنش هوند شاخ گل طلوع / چنانکه نسبت پیوند پادشاه بوزیر
هزار حلقه بگوش گل اندر آویزد / چو عندلیب زند نغمه‌های پر تحریر
نسیم صبح سحابیست در گلستانش / که هست ریزش باران آن سحاب عبیر
همیشه در حرکت باد و بید او گویی / که باد زلف جوانست و بید ساعد پیر
کشد چو طرح سواد تنش رقم نگار خیال / شود ز دیدن آن چشم عقل سر بندر
برد چو وصف بهارش بصفحه گرد د سبز / قلم چو بخت شاه در زبان دبیر
سپهر فیض جهانگیر شاه کز دل و دست / دهد زکات بدریای ژرف و ابر مطیر
شهنشهی که بکلک نفس بصفحه عرش / کند نقوش دعایش جوان و کودک و پیر
اگر بسر زند چون لاقه فرمانش / چو تیر بی پر و رشته کند بره تقدیر
کف کشاده او منبع نسیم آن کرد / که بی نهایت فرمان او زند شمشیر
کند وقف ستایش ضمیر سرو جوان / کند صرف دعایش نفس صغیر و کبیر
زبیم خنجر او مو برید دار زهره شیر / زشوق ناوک او پر برآورد نخجیر
چو قلزم کفش از بار جود گیرد موج / بهفت رنگ برآید رشتم ابر مطیر
چو گل سپاه ریاحین تمام گوش شوند / چو بلبلان مدیحش برآورد صفیر
همیشه بر گذر ناوک لداده او / مراد سینه سپر کرده حوادث تیر

زهی ز لطف خدای چکیده در خلقت — زهی ز نور الهی سرشته در تخمیر

رواج عدل فراموش گشته خوان لقا — گرفته بعهد تو آن خواسته خوش اثر تغییر

فقیر دوست جهان خواست لگاه مدیح — گر دست جود تو نگذاشتی ز زمانه فقیر

بوصف ابر کف کافی تو گر رقم سلی — کنم بصفحه آتش باشتیان تحریر

سواد آن نشود خشک تا بدان حشر — چو خط ناصیه بحر و آب روی غدیر

ز بس بعهد تو رسم نوازش آمد عام — شکر گداز بنیاد بکار رخانه شیر

تمام سال بهارست زانکه هست روا — ز شفقت عدل تو بر جهان تغییر

بجمها در یکانگی ز نشد ملد واح — ز آشنای دستت بقبضه شمشیر

چو دید بازوی عدلت ز بیم ناخن رخت — در آستین شم پنجه گریبان گیر

نبیتی که مگر خواب دوتی بیند — شبی که زاد سعادت ز مادر تقدیر

جهان و خلق جهان جمله بخواب شدند — بماند بخت تو بیدار از پی تعبیر

شها هنیها ستم آن طالب تمام اخلاص — که نیست آینه صدق من غبار پذیر

بر آستان تو آن بنده ام که نیست مرا — بقدر یکنفس از شغل بندگی تقصیر

خدا گواه است ترا هم یکی شناسم و بس — ازین زیاده چه گوید مرید در حق پیر

بیک جاه بنیم ملتفت که حاصل دهر — ز آنچه هست فزون آیدم بچشم حقیر

سطبع کرد رسانید انوری بسپهر — سخنش پاره بریدم که حیف بد تسخیر

مرا سپهر اسیر کند غربت ساخت — نشوم اسیر کسی کو تغربت است اسیر

اتابه بوی صالت ز دیده بر کل من — بغنچه ام نسب رنگ و بو رسد بامیر

اکرم

اگر چه شاعرم و نیست عالم از فن شعر — ولیک آگهم از هر فنی قلیل و کثیر

بشغل مدح تو فارغ دمی نیم صد شکر — چو کیمیاگر عاشق بصنعت اکسیر

هوای مدح شهنشاه گر درست مرا — گرچه ان عطا نعم او فکر شعر بیت زریر

درین مفرح یاقوتی در ساخته ام — نیم بجایزه گوهرستان و لعل پذیر

شبیه خود صله این قصیده بخشش مرا — اگرچه نیست ترا چون خدا شبیه و نظیر

سخن چو رشته تطویل شد دراز آهنگ — بعذر خواهی طالب برو دعا برگیر

همیشه تا کند از نور نیر اعظم — سپاه و عرصه آفاق را کند تسخیر

بعون ایزد و امداد بخت و یاری چرخ — فروغ چتر شهنشاه باد عالمگیر

مدام زیور دیهیم باد گوهر تاج — همیشه زینت اورنگ باد فر سریر

چو ناوکی که فرود آید از هوا بزمین — بقصد ما رسد از آسمان بلا بزمین

براه نشو و نما در میان تفاوت نیست — چه مرده در ته خاک و چه تخمها بزمین

بلاکشان صف محنت بر آسمان ببندند — که فوج انده ما تنگ کرده جا بزمین

به پنجه بلا بلا قطع سکیست کز درد — درست می نتوانم نهاد پا بزمین

چو خلق دست دعا بر فراشتند برفت — دعای جمله بچرخ و دعای ما بزمین

اگر بچرخ نهی گندمی ز بار دلم — فرو رود چو یکی سنگ آسیا بزمین

دوای دردم اگر بر یکی رقم سازند — فرو رود دلی مجمر و سیم کیا بزمین

ز درد هجر تو هر دم ز دل کشم آهی — کشش ز تنها بفلک تا شد انتها بزمین

ز راحتم چه خبر بسکه در تمامی عمر / نگشته سایهٔ پهلوم آشنا ز زمین
علاج درد من از حقهٔ فلک طلبید / که نیست از پی درمان من دوا ز زمین
درخت سدره بخوانش ز نخل آه من است / که شاخها ز فلک برده ریشه‌ها ز زمین
ز بار دل الفم دال گشته حیرانم / که بر فلک نهم این کوه درد یا ز زمین
ثبات زلزلهٔ آه من ندارد عرش / نداده نهده این حلم را خدا ز زمین
بدان سرست که آرد بدست کشور چرخ / نمیکند سپه ناله اکتفا ز زمین
چو دوزخش بیکی لقمه‌ات شکم ما را / ز دیده چند دهم آب تا ستانم ز زمین
بمر بکنج وفای سر عصا رسدم / چو کور سیر روم و نشینم عصا ز زمین
اگرچه باطن باکم تمام پرهیز است / نهاد ظاهر آلوده‌ام ریا ز زمین
چو باد دامن از آلودگان نمی‌چینم / چو آب سیر روم و نگشتم ردا ز زمین
فراز مهر قدم از ستیم سراغ بگیر / که کس نشان ندهد منزل هما ز زمین
اگر بسعی قدم کس شدی باوج سپهر / یک آبخوردی نماندی هزار پا ز زمین
شکم نشود کس سیر از آدمی‌خواری / سپهر حصهٔ خود داد اشتها ز زمین
اگر تنزل بخت منش مدد نکند / ز آسمان نرسد تا ابد قضا ز زمین
ز نشیب گرفته است طرهٔ تو سواد / که رفته رفته زود هیچو اژدها ز زمین
مدور من صد در صد کمان بکنار رسد تنگ / که بسته است سپهر از عقوق حنا ز زمین
اگر نه دایهٔ خاک است چشم من ز چه روی / ز خون ناحق چو مکید غذا ز زمین
نبود تنم رسم ناتوانی عام / که بی عصا نتواند شدن عصا ز زمین

کنم غروب ز دنبال چشم خویش بخاک / اگر بفرض بنم چشم قطره زار زمین

ز شور و غلغله ام بسکه روز کار پرست / نمی‌رسد برکت فلک صدا از زمین

غبار چشم خنده تیر دکه بار خاطر من / بسان چشمه در آورده التجا از زمین

ز باد سر مرکشم زانکه آه من بگذاشت / برای یک چشم بکسیل تو تا از زمین

بسوی پای دگر نیست جام گر ضعیف / فکنده نقش تنم نقش بوریا از زمین

ز شرم گوهر من آب گشت جوهر خاک / کسی نداشت گمان اینقدر حیا از زمین

ز تاب تب طپش دل رسید تا جای / که تن بروی هوا دارم و قبا از زمین

تعلقی از شره دارم دلی که گر خواهد / سپهر را بدعا آورد قضا از زمین

چو می نوشته نماید رموز عالم خاک / باب دیده زبس داده ام صفا از زمین

ز بار دل قدری حمل بر فلک نکنم / مباد ناف نهد خط استوا از زمین

بحکم خوردن خون دلم چو شربت آب / ز ساق عرش رسد هر زمان ندا از زمین

ز هیچ در گره خلق را گشادی نیست / گمان بری که فرو رفته کهربا از زمین

بر آب می‌نهم از غم بنای خانه چشم / اگرچه رسم نهادن بود بنا از زمین

ز مهر شانی چه اثر دیده بگو طلب / که دل جدا نه فلک گشته جدا از زمین

درین محیط که صد سر اگر حباب درو / زنعمی نرسد پای ناخدا از زمین

زبس خطر بعبادتی بکشتی نوح / رسا اگرچه بامداد بخت پا از زمین

مگر سفینه دریا دلی بدست آرد / که هر گرش نفکند ناوک دعا از زمین

علی عالی اعلی که لذتش را دست / زمین برد بسما آورد سما از زمین

زبسکه داد ز لعل لب تو بوسه بر قدمش / روا بود که کند عرش اقتدا بزمین

بچشم تربیت از جانب زمین نکرد / دهم سپهر شود از شرف خطا بزمین

نزد اگر شرف بر فلک سر افراز / چو تاج سایه ذو شاه لافتی بزمین

شهی که هیچکه از غایت سبکروحی / نمانده بر در او تحفه گدا بزمین

فرشته عرش حرامست و از خفت آرام / بدین که جا بفلک دارد و که جا بزمین

توئی که هر نفس از عرش فوج فوج آیند / پی طواف تو ارواح انبیا بزمین

فرشتگان نبود ار ندا قضا بسپهر / که نقدی بفلک دید و مقتدا بزمین

زهی سپهر جنابی که از نهایت مهر / طلوع شرع تو بنهاد اولیا بزمین

چو دید لطف تو با خاکیان نمود نزول / نجات تو ز معراج مصطفی بزمین

ازین شرف که ازین خاک گوهر تو نزد / که عرشیان نبرد رشک کبریا بزمین

نهاد روی شرف گرد آستان توام / بلند مرتبه ام کن که هل مرا بزمین

چو غنچه دل تنگ مراست مهر تو بوی / همیشه خوش نفسم دار چون صبا بزمین

بیان حله یوسف لباس نطق مرا / عبیر سا بفلک ساز و مشک سا بزمین

بوقت نزع ز فرقم قدم دریغ مدار / که زین شرف شودم تاج عرش سا بزمین

باین و آن مکن از رحم لطف محتاجم / که ننگ خلق فرو میبرد مرا بزمین

زبون خلق فرومایه ام بمن مپسند / که آسمان برد از عجز التجا بزمین

چو گوهر فلکی دارم از کرم مگذار / چو سنگریزه ام ای شاه اولیا بزمین

سیل اشکم بلا طوفان میزنم / قطره چوشان و خروشان میزنم
تا شود رنگین سرشکم هر نفس / ناخنی بر چشم گریان میزنم
میشکافم سینه و گردم ز فغان / بخیه بر چاک گریبان میزنم
شیر عشقم گر بسوزان خویش / هر دم آتش در نیستان میزنم
نیش نا همواریم تا کم زنند / خویش را همواره سوهان میزنم
تا ز لفم شد پدر اندوه بلا / زان دم از دست غریبان میزنم
میکنم لب از شکاف سینه وام / خنده بر چاک گریبان میزنم
میبرد اشکم نمش از مژگان یار / پس بدان نشتر رگ جان میزنم
آفتاب روز ابرم علم لطف / گاه پیدا گاه پنهان میزنم
از کفم گر دل رباید آستین / چنگ در دامان مژگان میزنم
تا بکام غیر دیدم لعل یار / چون گهر دندان بدندان میزنم
زاده آب و هوای ماتمم / خیمه بر نیلوفرستان میزنم
هیچم از تحصیل حاصل پاک نیست / شانه بر موی پریشان میزنم
موج خیز سیلی چو دریا دمبدم / پنجه خونین چو مرجان میزنم
در میان گریه چون دلهای چاک / خنده بر لبهای خندان میزنم
گاه می پیچم بدل دود جگر / گاه بر شاخ ریحان میزنم
اوج شکیبر دیجامی شعله موج / من بهر آتش در دامان میزنم
مشتری او دخون کشتریان گر نوض / نیش بر تار گریبان میزنم

دم ز نفع عشقم گر آب و رنگ خویش ‌ ‌ ‌ طعنه‌ها بر باغ رضوان می‌زنم
حور اگر سیب ذقن دزدد ز من ‌ ‌ ‌ سنگش بر نار پستان می‌زنم
لشکر کفرم که در شبهای زلف ‌ ‌ ‌ کاروان دین و ایمان می‌زنم
دست آن فصاد مژگانم به نیش ‌ ‌ ‌ بر رگ گبر و مسلمان می‌زنم
گر کند دعوای باطل با لبش ‌ ‌ ‌ بر دهان آب حیوان می‌زنم
هر زمان از بهر اندای سحاب ‌ ‌ ‌ پی خسمکی پنهان به مژگان می‌زنم
لاله‌سان صحرانشینم بهر خرم ‌ ‌ ‌ خیمه در صحن بیابان می‌زنم
دورم از کنج قناعت زین سبک ‌ ‌ ‌ پیچ و تابی همچو ثعبان می‌زنم
سر بزانو می‌زنم زندان بقهر ‌ ‌ ‌ پا گران تنگی بسندان می‌زنم
بلبل عشقم بهر گلهای داغ ‌ ‌ ‌ تا زبانم هشت دستان می‌زنم
یوسف خود را لبهای خیال ‌ ‌ ‌ بوسه بر چاه زنخدان می‌زنم
بر دل سوزنده بخندم چو کبک ‌ ‌ ‌ با نمک بر مرغ بریان می‌زنم
من چو دل بینا ملک از طغیان درد ‌ ‌ ‌ صبر نیداردنی انبان می‌زنم
خیمه را از کشور اسلامیان ‌ ‌ ‌ بنگهم در کافرستان می‌زنم
در مسلمانان مسلمانی نماند ‌ ‌ ‌ زان گریز از اهل ایمان می‌زنم
نی غلط گفتم چه کافر نعمتم ‌ ‌ ‌ من که زینسان مشق هذیان می‌زنم
این ستمکاران به تیغم گر زنند ‌ ‌ ‌ بوسه‌شان بر تیغ بران می‌زنم
زن گسارم طعنه بغرتی ‌ ‌ ‌ بر کمال شوکت‌شان می‌زنم

خوارم

خوارم و با خواری خویشم سرست — خنده بر عزت پرستان میزنم
میکند زرم حق گر انگشتی بسهو — صیقه را بر سکدان میزنم
نیست خار کینه در گلزار من — وین نوا پیدا و پنهان میزنم
مهر پاکین جیب در آیینه گر نم — از ولای شاه مردان میزنم
گوهر تاج ابوطالب علی — کز ثنایش موج عمان میزنم
آنکه بر نقد مدیحش صبح و شام — سکه حسان و سحبان میزنم
روز و شب در صحن میدان ثنایش — بر کمیت خامه جولان میزنم
مورم و گر لطف او باشد رفیق — تاخت بر ملک سلیمان میزنم
آنکه تشبیهش را بدعوای وجه — هر زمان صد نقش بطلان میزنم
میکند تصدیق او امکان و کن — خنده بر تصدیق امکان میزنم
میکنم حاضر نجف را در خیال — پس طواف کعبه جان میزنم
در ره اخلاص آن دُر نجف — بوسه بر ریگ بیابان میزنم
میکشم میدان و از بس شوق دل — دیده بر نوک مغیلان میزنم
چون بکویش میکنم طی خیال — سیر صد رنگین گلستان میزنم
وصف جعدش را بآهنگ چنین رقم — بر ورقهای زرافشان میزنم
هم بتکلیف بهار خُلق او — خنده گل بر زمستان میزنم
هم بآهنگ نوای وصف او — طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم
جُرم میگوید ز ابر رحمتش — غوطه در دریای غفران میزنم

عفو او ابرست و میگوید که من / قطره بر گلزار عصیان میزنم
جود او برقست و میگوید که من / خویش را در خرمن کان میزنم
میکند خصمش چو در خاطر خطور / غوطه در سیلاب بنیان میزنم
خاک صحرای نجف را از افتخار / بر سر کحل صفاهان میزنم
سکه بر لوح ثنایش روز و شب / طرح نقشهای الوان میزنم
کلک خلاصم که نقش مهر او / برلکی زین صفحهٔ جان میزنم
طالبم لیکن از صفای اعتقاد / در ولایش دم ز سلمان میزنم
سکه نقش از زر چو میجوید کنار / بر نیامش تیغ برهان میزنم
بحر اخلاصم ز باد اعتقاد / موج بر بالای عمان میزنم
سکنیم چون کنه ذاتش را خیال / غوطها در بحر عرفان میزنم
قلزم شوقم که با یادش مدام / چار موج از چار ارکان میزنم
آهوی آواره‌ام فال وطن / در پناه شیر یزدان میزنم

زبس دیدم از دهر هر دم جفایی / جهان گشت در دیده‌ام اژدهایی
زبس کز فلک نیش خوردم نماند / بجسمم یکی افعی جان گزایی
چنین کار محروم بلاهای گردون / شب و روز چون عشق مبتلایی
توانم نمودن رقم تا مآل / بانگشت با صورت هر بلایی
درون جهان شد مکرر بچشمم / برون از جهان کاش میبود جایی

دلم

دلم تنگ شد گاه گاهی ز گرمی خورش | کنم زین چمن نقل آب و هوایی
ولی چون کنم چون مرا ساخت قسمت | زمین گیر چون سبزه‌ام نقش پایی
هوای دگر سیر عالم کرم دارد | نمی‌بینم این خاکدان را صفایی
فلک آسیایست بی دانه گردان | محالست نفع از چنین آسیایی
رواج هنر نیست در شهر گیتی | ز صد اینچنین شهر به روستایی
به میزان عقل ار بسنجی نیرزد | به یک جو چنین کهنه دهقان سرایی
نه یک دهر گر زانکه صد دهر گردد | ولایت مرکش سزای گدائی
نه یک چرخ گر زانکه صد چرخ گردد | نیرزد به یک گریه‌های هایی
تعیش محالست در کاخ گیتی | گر این کلبه را نیست برگ و نوایی
ز بس بخل کردست گنبد چرخ مینا | عجب گر دهد تشنه او صدایی
جهان چیست بزمی پر از ناسپاسان | درین بزم نبود حریف رسایی
فلک چیست پرگل یکی سبز گلشن | ولیکن یکی گلش سیمیایی
بگرد گل و لاله این گلستان‌ها | نگردیده هرگز نسیم وفایی
ز آفات بحریست سوزنده گیتی | نشانور در او هر طرف آشنایی
مر این بحر را نیست امید ساحل | تو سکین عبث میزنی دست و پایی
نماندست در روی آفاق شرمی | نماندست در چشم گردون حیایی
امل در دل غافلان بار شد ده | بسان خر لنگ در صعب لائی
اجل در صف مردمان او فتاده | چو در نیستان شیر خنگ اژدهایی

رجا بود زین پیش خوف جهان را / کنون خوف او را نباشد بقایی

چو بالای دست اجل دست نبود / خوش آنکو زند بر اجل پشت پایی

کم هر دو گیرد چه مالی چه جاهی / دهد گذر از در طبیعت سزایی

بحرص چون زاغ و کرکس نپوید / قناعت کند چون همایی همایی

کند پهلو از ورش سنجاب خالی / زند نقش تن از کهن بوریایی

ز حلوای تر خشک دارد دهان را / نخوان چرب سازد لب ناشتایی

بحفظ تن از بهر طاعت نماید / غذا از سبوس جوی یا گیایی

پی رفع الا آتش دل نشوید / دهان را بهفت آب از بهر غذایی

کم هر قبا گیرد آنکه چو سروان / قناعت نماید بیکتا قبایی

ببام بلند طبیعت بر آید / دلش گر کند میل کسب هوایی

کند سعی تا طایف قبله گردد / بعزم حرم دهد روی جانب صفایی

بگرد سر خانه کعبه گردد / کند طوف زانگونه دلکش ادایی

وگر دامن کعبه ناید بدستش / بچنگ آورد دامن کربلایی

غم از هول محشر نباشد کسی را / که هست او چو شاه نجف پیشوایی

آمد آن رشک مهر و غیرت ماه / بر سر از ناز کج نهاده کلاه

تا تنی آزموده رنج سفر / بار رخ نو گرفته گونه بلاه

بر بنا گوش همچو سیم سپید / داده خم طره چو مشک سیاه

بکرد قمت

کرده قسمت با آهوان ختن — گوشهٔ چشم او زکات نگاه
همه اسباب جلوه طبع پسند — همه اجزای حسن خاطرخواه
نفریبی نگاه شوق افزای — بفسون کرشمه طاقت کاه
پیر کنعان شنیده از صد میل — نالهٔ نوغش ز سیمین چاه
لشکری شاهدی که برده بحسن — دل و دست از سپاه بلکه شاه
رسته چون سبزه گرد چشمهٔ خضر — گرد لب ذره ذره نوخطش گیاه
چون چنین دیدمش ز جا جستم — تمنا گرفتمش سر راه
گفتم ای نوگل از چه بستانی — گفت از بوستان صنع آله
گفتم ای شاه حسن کو شهرت — گفت از ناز و غمزه است سپاه
گفتم ای ماه لشکری ز کجا — گفت از آستان شاهنشاه
شه جهانگیر آنکه با عدلش — دستبازی کند بشعله گیاه
آنکه رایش چو پرتو اندازد — نور گردد بروی آینه آه
وانکه خلقش چو مجمر افروزد — گوی عنبر شود سپهر دو تاه
مستعد بریدن از نگهش — رنگ شاخ غیبت بر تیغ بدخواه
عدلش از کهکشان فرود آله — کهربا را بعذر خواهی کاه
با هوا داری حمایت او — دست شوید بخون شعله گیاه
چون کند باز دی ضعیف قوی — دیده شیر نر کند روباه
چون فروغ ضمیر او بهند — صبح جای نفس برآید آه

تیغ عیش چو برد مد زبانم — شب عمر عدو شود کوتاه
با نگهبانی تو چون ماهی — شعله از بحر بگذرد بشتاه
قطره بیند عوم ز تیغش — بحقارت بکند تیغ نگاه
ابر بجد ز شکوه بکرمتش — گاه گردد سپید و گاه سیاه
تیغ بیند چو ناله خصمش — روی گردان شود بصد اکراه
خصم بیند چو پایه جاهش — خویشتن را در افکند در چاه
ای بلند اختری که از سر قدر — رو بدرت آستان سپهر دوتاه
گرمی مهر رایت از بیند — بزوایای این کهن خرگاه
در ته بال روزگار شود — هفت گردون چو هفت بیضه شاه
خواهی از چرخ را کنی بسمل — گوید اهمال حسبت بسم الله
از تقاضای جرم بخشی او — خویش نزدیک عفو کشته گناه
آب تیغش دمی که گیرد موج — صید ماهی توان ز چشمه ماه
بد سگالت همیشه منتظر است — گر سگان را حبل شود ناگاه
بسکه لب تشنه هلاک خود است — ببرد بهر زمان به تیغ پناه
کوه از وزن خود چو کاه فتد — از شکوه تو گر شود آگاه
هنرم پست و پایه ساز بلند — تا بر آرم سر از دریچه ماه
کارگاه را بنج مرتبه ام — پس بقدر القدر آمدم چو جاه
نادر افتد چو من ثنا گوی — همچو بار سپید و شیر سیاه

۵۱۵ طرثی

هان طریق ثنات شاهان طالب — باغبان کشید میر و ساله
بدعا کو نفس درازی بس — داستان مختصر سخن کوتاه
تا کروبیان ز مره ملکوت — شده عرش را بلوح جباه
فلک را بسجده اخلاص — آستان تو باد ناصیه گاه
باد خوشتر ز کام مردان عیشش — سال عمرت ز سال و ماه ز ماه
تا غذای زبان بود ز مدیح — ذکر خیر تو باد در افواه

۱۶

شکوفه طرب افشاند بر جهان نوروز — شکفته ساخت جهان را چو گلستان نوروز
صبا رساند بشارت بر همعنان بهار — رسید با سر و دستار گلفشان نوروز
ز بس نشاط فراوان و عشرت افزون کرد — شکست رونق بازار زعفران نوروز
چو در مقام طرب بشنید قلقل دید — فکند غلغل شادی در آسمان نوروز
بفال عیش نو نوشید باده گاه گل — شکفته آمد چون روی دوستان نوروز
همیشه گه که بآیین و زیب بود این بار — برونق دگر آراسته دکان نوروز
چمن که گونه زلیخاوش از خزان شد پیر — بیوسفانه دمی ساختش جوان نوروز
چو وصف بزم نهشته شنید در دم ساخت — قدم ز چشم و تعجیل شد روان نوروز
دو هفته ساخت ز یکساله ره رسید — ببزم عیش فریدون جم نشان نوروز
سپهر عدل جهانگیر پادشاه که باد — ببزم همیش از عیش جاودانی نوروز
بهر زمان که زایام عدل او گذرد — دو عید باد در اطراف و در میان نوروز

شهنشها توی امروز در زمانه بهشت
تا ز روی عهد تو شادان نوروز

بیمن عدل تو امروز در جهان دلها
بباغ وجد دل مرغان و ماهیان نوروز

ز شکر عهد تو یکدم خموش ننشسته
چو بلبلان تو کر داشتی زبان نوروز

ترا دو تهنیت از عید را بکی فرض است
که هم بشوکت عیدی و هم بشان نوروز

بود زمان تو نوروز ما که در معنی
تو عید اهل دلی عید کودکان نوروز

شکفته روی عهدت بروزگار دهد
همان نشاط که بخشد ببوستان نوروز

همیشه تا که ز دیدار گل شنید بباغ
نغمه طرب انگیز بلبلان نوروز

چهار فصل جهان باد تا بود ایام
بدشمنانت محرم بدوستان نوروز

کوس بزد بکیت دوران را اصلای میزنیم
بر در بیگانه دست آشنائی میزنیم

بزم ایمان را چو می بشنیم خوش بیاز رو کی
با وجود بینوائیها نوای میزنیم

گرچه این دریای بی پایان ندارد ساحلی
باهمه بیدست و پائی دست و پائی میزنیم

غنچه ما را اگر میروید از ابروی دل
گه از هر مو نوای دلگشائی میزنیم

سر بلند زد و سپهر از دست حکم اندازها
گرچه هر دم ناوک کاکل ربائی میزنیم

بو که گردد دستگیری از ره مقصد جدا
بر در امید چون کوران عصائی میزنیم

گرچه در بزم وصالش بوفا یار نیست باز
بر در و دیوار او نقش وفائی میزنیم

نغمه ما را چو در گوش حریفان نیست جا
زیر چندین پرده تار بی صدائی میزنیم

بر تن ما گه بنا زخم جفا نیکوی نیست
سینه هر دم بر دم تیغ بلائی میزنیم

بیزنداد

می‌زند نیک نغمه‌ای بذوق و ما هم در جواب — بر دهانش بوسه با انگشتهای می‌زنیم
مای آییم ما زلان غمزه در میدان کار — می‌زند او تیغ و ما هم مرحبای می‌زنیم
می‌زنیم از ناله ناخن بر دل رگش ناز — نازنینان را تصور آنکه نای می‌زنیم
زهره گو با ما مزن لاف سخن سنجی که ما — ساز غم در پرده که آنها می‌زنیم
گر واد بار از حسین ما تلی گیرد هوا — کره هر ساعت در دولتسرای می‌زنیم
مینخورد او باده ما نیز خونی بخوریم — می‌زند او تیغ و ما هم دست و پای می‌زنیم
خامهٔ مژگان بکف بر صفحهٔ رخسار خویش — بارش گریه بر [illegible] های می‌زنیم

سپهر چو دست زند زین و آن دریغ مدار — چو مهر سر تو خویش از جهان دریغ مدار
بفیض عام چو ابر بهار دست برآر — در از محیط و گل از بوستان دریغ مدار
برای صرف ابد دین و دل دریا کن — وگر بجان فتد کار جان دریغ مدار
نثار کن همه اسباب در ره احباب — بجز جلال خود از دوستان دریغ مدار
چو در سه عضو تو نفع دو عالم است مدام — ز دوستان دل و دست و زبان دریغ مدار
چراغ بزم جوان باش و شمع خلوت پیر — چو باد فیض ز پیر و جوان دریغ مدار
تو چون سپهر شوی شمع گیتی افروزی — فروغ خویش ز همسایگان دریغ مدار
چو ماه شو فلکی همچو مهر خوان آرای — یگانه قرص خود از میهمان دریغ مدار
جگر کلیچه کن و ابر دیده سقا کن — چو میزبان خسیس آب و نان دریغ مدار
چو بخت از تو ندارد فیض خود دریغ — تو هم دریغ از این کشتگان دریغ مدار

گر از تو فطرت و همت بامتحان طلبند — هم این بضاعت قلیله نیمه هم آن دریغ مدار
خدنگ ادهم سر طعمه تو به شکر خشک — زرین بخجسته هما استخوان دریغ مدار
ترا که هست دم آبی و لب نانی — بدوستان چه که از دشمنان دریغ مدار
ترا گزین ده ویرانه خان و مانی هست — نظر ز مردم بی خان و مان دریغ مدار
چو طاق نور شدی کرم شو دلا ظهور — فروغ آینه ز آیینه داران دریغ مدار
مبین که دزنه بیش هست نار آتش گرگ — ز کله سایه چو بر شبان دریغ مدار
بعدل خویش مکن تکیه سیل گز بر ملک — جهان چو ملک تو شد پاسبان دریغ مدار
ترا که گنج ز کف میرسد چو ابر بهار — درم ز خلق چو باز خزان دریغ مدار
گره مباد مزن ای که همتی داری — ز دوستان زر هندوستان دریغ مدار
مبین غنی و فقیر از سخا و تی دارای — چو ابر قطره ز دریا و کان دریغ مدار
اگر چه صاحب گلشن توی مروت ورز — وزین بهار گل از باغبان دریغ مدار
بود که از مه کنعان فتند بدست نشان — بیا ببر سخنی ازین کاروان دریغ مدار
هم آشیان همه مرغان عشق تو فصلند — ز بلبلان چمن آشیان دریغ مدار
ز تنگ و بار دل زیب ده بر آب بیاد — جواهر از علم کاوان درین دریغ مدار
بگوش سر سدم هر زمان ز سبزه خروش — که نیم شعله ز رفعت آسمان دریغ مدار
نیاز مند نصیب کسان مباش ولی — نصیب خویشتن از دیگران دریغ مدار
مبر گمان تظلم شتاز دوستی باز — ز آشنای دستم کشان دریغ مدار
دهان کشت نصیب کسان شو چو زغن — چو باز قسمت خویش از کسان دریغ مدار

بهر

هر دم چو بحر جوشم و غوغا برآورم
وز جوش خویش خروش ز دلها برآورم

نالم چنان ز درد که فریاد الامان
از ساکنان عالم بالا برآورم

صد نفخ صور تعبیه دارم بهر نفس
نشگفت اگر بطنطنه آوا برآورم

جسم طلسم محنت و درد است لاجرم
هر لحظه زین طلسم صداها برآورم

بوی جنون بخور ملائک شود بعرش
هر نعره‌ای که از دل شیدا برآورم

می‌سجدم بسینه نفس همچو مار گنج
نشگفت اگر چو سیم و زر آوا برآورم

زانسکه نقد گریه فراهم نموده‌ام
کم کم چو گنج از دل دانا برآورم

هر صبح چو شمیم ز غلبات جنون شوق
وز دل فغان بعرش علا برآورم

عقل ضعیف را کشم از تنگ دل برون
موار خیره مایهٔ سودا برآورم

هر دم ز چار موج فسون گرچه قطره‌ام
کف از دهان بعادت دریا برآورم

بر من چو چشم مور شده از غم مضیق دهر
خواهم ز روی دل در دنیا برآورم

آتش گرفته موی بموم سینه داغ آن
دود از دل ثری بثریا برآورم

خورشید عشق لمعه ز انوار شرق زد
نقشم ز بستر خواب چو حربا برآورم

خفاش سیم ولیک شود در صاعقش درد
گر تن ز شاخ چرخش بالا برآورم

سودایم بطبع از ان زور سهم عشق
خون در بدن بگونه صفرا برآورم

زهرم ز غدت تلک شیرینی سخن
شوری ز طوطیان شکرخا برآورم

کو بخت آنکه بر در دلدار سهر همای
تا پای همت از گل دنیا برآورم

طاوس وشم ز بس بعمارت مقیدم   دستم نمیرود که ز گل پا بر آورم
آوخ ز شب داوری با من اگر سپهر   دست شفاعتی بتولا بر آورم
ز بس حلاوتم بسخن در سرشته اند   از لب کف شکر که از انشا بر آورم
صد چشمه نوش کردم و از چرب زبان   روغن ز چشمه چشمه چو حلوا بر آورم
تا نگذرم بهیچ دل از هیچ رهگذار   خواهم بخشت و گل در دلها بر آورم
در دل چو شوق او فتدم چنبر هزار پای   پا جای موی از همه اعضا بر آورم
چرخ شعبده‌ام که بقصد فریب خلق   نارنج آفتاب ز مینا بر آورم

دوش در جمکده بغم همه شب سوز و گداز   کز پی صد ذوق شد آتشی در روزن باز
جستم از جای چنان کز اثر دوش شوق   گشت پران ز تنم مرغ دلم شوق نیاز
دیده مالیدم و هر لحظه بدر روان نظر   آشیان تیغ ز نهار مژه دادم پرواز
گفتم آن لو که شد و بر حسب انداز غرور   خواهد آن مهر که یکباره شود ذره نواز
باز گفتم ز کجا بخت اگر بخت من است   غیر با یدم نکشد در غمی نه فراز
من در این گفت و شنو با دل آشفته خویش   تکدر از پاس نکی پیشتم
کز در بسته بیکبار در آمد شمعی   ناشکیبای پروانه چو گل خنده طراز
پرتو نوری دیدم و از هوش رفتم ز آن عش   که کند دیده هیولاش ز صورت ممتاز
بعد عمری که بهوش آمدم و چشم بگشود   سر خود دیدم بر دامن آن مایه ناز
بار دیگر شدم از هوش پس از دامن زلف   بر دماغم زد و آورد به هوشم باز

گفت

گفت برخیز کزین بیش نباشد تعظیم   گفت برخیز کزین بیش نباشد اعزاز

ست بر چشم و برداشتم از دامن کلک   بشنبم سوخته یعنی سر سودازده باز

خاک بوسیدم و بر پشت قدم بنمودم   پس از آن خوی زده گفتم سر عجز و نیاز

چین به پیشانی و ابرو زد و گفت از سر خشم   بس کن ای لاله شدم تنگ ز رازت که باز

جلوه کردان بطرازی همه در راه قدم   تا کی از نازکی طرز توان کردن ساز

وادی نازکی و سعی تو از هم دور است   اندرین ره اگر دی نرسی هرز مشتاز

یا ملک العرش یا مخترع العالمین   افتح ابواب کن باب اشارات دین

خالق قادر که کرد خلق بحرف دوی   هم حرکات فلک هم سکنات زمین

صانع مطلق که داد قادر صنعش وجود   خلق عدم زا اولین با طبقه آخرین

عقل نخست آفرید روح نما و بار که   خلق سموات را که باشتان قرین

ثابت و سیاره را سیر و افلاک ساخت   ور نظرات همه بست طناب زمین

قلعه افلاک را داد در و هم بروج   نار چنیدی چنان ماهی برجی چنین

خلق عناصر نمود تحت سپهر برین   طبع و فراج آفرید ساخت بدیشان زمین

عالم چهار را زینت از ایشان بداد   هر جسدی را بروح ساخت بخلعت قرین

پا و سر و دست داد چشم و دهان فرزز   دل ملک جمله ساخت جان ملک پاک دین

باقی اعضا نمود خلق بترتیب خاص   خلق چو بنمود خلط ساخت از آن ای زمین

ضد همه با هم نمود فرقه خلاط را   ساخت مزاج دگر هر یک شان با قرین

خلقت انسان در دست قدرت او چون نمود / صورت حیوان نزد نقش بلوح جبین

خلقت حیوان وجود چمن شد برفت زود / خلق نباتات زان سبب چنان هم چنین

نقش نباتات چون بر ورق آمد پدید / طرح جمادات زد خامه صنع آفرین

زینهمه چون گشت زمین یکسر صورت پذیر / خاک نگین شد بر او اینهمه نقش نگین

روی زمین بر نگار ساخت لطف آب و رنگ / خلق تصاویر گشت لوحه تصویر چین

منبع زمین قدرتش ساخت ز ارکان کوه / بحر بر اطراف خاک ساخت نمکین گزین

موج در او آفرید هر طرفی فوج فوج / هر یک مانند کوه در حرکت سهمگین

عالم دیگر نمود در شکم بحر خلق / ماهی و مار و نهنگ جمله درو در کمین

خلق صدفها نمود حامله طفل در / حامله گوهر شکم دریا گهر ثمین

کرد عیان چار فصل باغ جهان زیب داد / مختلف انواع ساخت جمله فصول زمین

ساخت ملک بر همه فصل بهار و تموز / لشکرش از فوج گل یاسمن و یاسمین

سنبل و گل را بداد در آرایش اقتدار / در همه نمودشان خاص ترین و گزین

لاله بر اطراف کوه ساخت نگهبان کنک / سبزه بر اطراف دشت ساخت سرشادین

نرگس سرمست را داد خماری بچشم / غمزه نما ساختش چشم خمار آفرین

طرح هزاران هزار باغ زد اندر جهان / جمله پر از مشک بید و سمن و یاسمین

کرد خیابانها طرح بهر بوستان / سرو و چنار از دو سو ساخت بهم همنشین

ور طرفه نارون گشته نشیمن دیار / این شده کبک خرام و آن شده طاوس حکل

شاخ گل از بلبلان پر ز خروش و نفیر / مکتب طفلان شده باغ از آن مد و لین

فاتحه

فاخته بر شاخ سرو ساخته توحید حق   ورد زبانش تمام مدح جهان آفرین
قمری کوکوزنان بر علم نارون   جوش و خروشش بباد داده زمان و زمین
صعوه و دراج نیز زمزمه سنج آمده   آن بنوای حزین برده دل اندر این
هدهد افسر بسر یار سلیمان کنان   آمده اندر خروش کرده نوا حزین
بلبل و صلصل فغان جفت فغانی ساخته   بلبله قالب تهی کرده ز ماء معین
کبک دری در خرام قهقهه زن چون پری   دامن کوه از گل خنده او لاله چین
جلوه طاوس تر از علم سبز خویش   کرده بپیمای خویش چشمه روان بر زمین
فصل تموز آمده باغ شده پر ز بار   جمله تما گشته بید شاخ شده پر ثمر
بوی بهار تیغ عرض گل نسترن   برده بفیض تموز شاد شده یاسمین
نار دهان غنچه سان خنده زنان ساخته   کشته از آن خنده زار و نزار و حزین
نکهت نارنج هوش برده بشاخ طراز   دافع صفرا شده از شکر و انگبین
کوزه صفرا شان داده ز صفرا دلی   آمده صفرا شکن لخلخه در استین
آلو و شفتالو از کوزه نشینان بهم   رنگ گرفته بوام آمده نار آوین
آمده امرود با عشوه خرامان بشاخ   کرده صراحی عیان از لب نوشش آوین
تاک بهشتی زده پنجه بخون در حنا   خوشه انگور خوش کرده پروین گزین
مستی او دلفروز نشاد او کیسه بفور   مست سرانداز پای کرده نهان در زمین
خوشه بیانو کشان نزل زبی یا حسه   دانه برو گشته خال ریخته بر انگبین
فصل خزان آمده جنس زران آمده   باد شده برگ ریز خاک شده نقش چین

شاخ درخشان شده شوخ تر از نوبهار لعل فروش آمده با طبق آتشین

فرش بگسترد باغ رنگ برنگ از خزان هر یکی از آن تخته شبنم در ثمین

تیغ کشیده دگر گشته خصومت بهم برگ شده پوست چاک شاخچه بر پوستین

ژاله در افشان شده از طبق آسمان رنگ شکسته بهم برزخ در ثمین

کان زرستان شده رایج و گشته تنور درتن کرسی خزان داغ سیاکرده

نغز بخاری شده دخمه سود از رخ عود قماری بخور داده برون زاستین

دست حصاری شده پای بدامن قرین سر بکلاه سمور گشته ممکن گزین

منقل افسرده خندد گشت مربع نشین چهره‌اش از لاله به ملک زد در ثمین

مجلس ساقی فروز دور قدح کرده ساز صاحب مجلس بزم کرده کباب گزین

باده بدور آمده رنج گل احمر شده رنگ معصفر از آن گشته گل آتشین

بر سر منقل کباب آمده در سوز و ساز زین کزک خویش نمک داده لذت گزین

مطرب قانون نواز ساخته منصرف باز خروشان شده نای نوا آفرین

صبح برون زن هوا پر ز بهشت فیض کیر از نسیم بیخته آتش

کرده دم بر گرفته الست نسیم بند بر جان دم گسیخته آتش

نقد عمر کشت و کم بعیار چون بروز این درم بخرج رود

ساخته روز و شب آسمان که مگر در شب این نقد کم بخرج رود

ای

ای حاجبی بر برخ تخت بلند تو
حجاب آسمان در جلالت کشاده اند

بر طاق ابروان تو آن مصحف حسن
خمس از برای فال سعادت کشاده اند

میزان ز سعادت رای تو کرده اند
هر جا یکی دکان عدالت کشاده اند

بوی گل آمد از نفست زانکه مر ترا
بر رو در بهشت لطافت کشاده اند

راز آگهان ز سوز مزاج تو بر دلم
از شش جهت دریچهٔ کلفت کشاده اند

جریان خنم از قطره آرام گیر نیست
گویی نهر ابستهٔ جراحت کشاده اند

دور از تو انجمن چو دلم ناشکفته است
هر چند کارخانهٔ عشرت کشاده اند

سامان جلوه گیر ز دلها براه تو
در خون نشسته دیدهٔ حسرت کشاده اند

پروانه خرام و عارضه را در مرض گذار
کانک ز شدت در صحت کشاده اند

بحکم شاه نورالدین جهانگیر
که هر لب نذر او دارد دعایی

بعیش آباد کابل یافت تعمیر
همایون منزلی عالی بنایی

ازین سو قلعهٔ پولاد بنیی
ولی زان سوی باغ دلگشایی

کبوتروار بر هر شاخ برجش
نشیمن کرده بال افشان همایی

نیابد عقل بیرون از حصارش
بقدر نقطهٔ موهوم جایی

چو خشت و خاک او شکل دراز است
بود آیینه و تو تماشایی

دهان کنگرش بر قصر افلاک
نمود خنده دندان نمایی